



سایه بان بی سایه

گزینه داستانهای کوتاه

به کوشش حیات الله بخشی

بایبز ۱۳۸۴ خورشیدی

Ketabton.com



سایه بان بی سایه

گزینه ی داستانهای کوتاه

به کوشش حیات الله بخشی

پاییز ۱۳۸۴ نورنبری

در برگهای این گزینه

شماره	عنوان داستان	نام نویسنده	صفحه
۱-	سخنی با خواننده	حیات الله بخشی	الف
۲-	از ثبات پا بیابان طلب طی میشود	دکتر شمس الحق آریانفر	د
۳-	ماجرای یک ماموریت	غزال پوئل	۲
۴-	سحر	نوریه بهرام	۶
۵-	سایه بان بی سایه	نوریه بهرام	۱۱
۶-	سرگذشت احمد	صدف شکوری	۱۴
۷-	شب ناچاری و ناتوانی	محجوبه سادات	۱۶
۸-	مرد عیاش	خاطره نذیری	۱۹
۹-	بایاس تمام، مادرم را ترک کردم	نرگس بخشی	۲۲
۱۰-	تنهایی	نرگس بخشی	۲۴
۱۱-	پدر گریز پای	نرگس بخشی	۲۷
۱۲-	درد و غم او را صبری نبود	مرسل خوشبو	۳۱
۱۳-	سرنوشت نافرجام	سمیرا بشارت غوربندی	۳۵
۱۴-	ابرها	حمیرا عدیل	۳۹
۱۵-	ارتباط با جنیات	شایسته صدیقی	۴۳
۱۶-	زندانی زنده گی	مهریه سروری	۴۸
۱۷-	وعده دیدار	مهریه سروری	۵۲
۱۸-	اومرده بود	مهریه سروری	۵۳
۱۹-	غروب زود رس	سامیه ساحل پروانی	۵۷
۲۰-	حاصل عمر	سامیه ساحل پروانی	۶۱
۲۱-	ساعت دیواری	سامیه ساحل پروانی	۶۲
۲۲-	زمان طالبان	فرزانه شکوری	۶۵
۲۳-	خاطره تلخ زهر	نامعلوم	۶۸
۲۴-	چوجه مرغ	نامعلوم	۷۰

سخنی با خواننده!

از زمان پایه گذاری مجدد انجمن شاعران و نویسندگان افغانستان که دوره آغاز اداره موقت افغانستان تاکنون را در بر میگیرد، تلاش ها و کوشش های زیادی درجهت باروری استعداد های جوانان در عمل پیاده گردیده است، که زمینه خدمت به فرهنگ و ادبیات کشور ما را روشن میسازد.

با توجه به این مطلب درچوکات تشکیلات این نهاد فرهنگی نیز کانون شاعران و نویسندگان جوان فعالیت دارد، که هدف اساسی از موجودیت آن رشد، تربیت و تعلیم سالم جوانان و باروری استعدادهای نهفته و خفته آنان در عرصه فرهنگ و ادبیات از طریق کانون های فرهنگی و ادبی مکاتب، لیسه ها و موسسات تحصیلات عالی میباشد. به همین دلیل ما را به این وا داشت تا در فکر تدویر کورسهای آموزشی از طریق این کانون در چوکات انجمن شاعران و نویسندگان در جنب کانونهای ادبی - فرهنگی مکاتب و لیسه ها باشیم.

این آرزو نه تنها ذهن مرا مشغول خود ساخته بود، بلکه همه اعضای هیئت رهبری انجمن، به این مفکوره بودند، تا از این طریق بتوانیم، عملاً مصدر خدمت شایانی به جامعه فرهنگی مان گردیم، تا آن که با کوششها و تلاشهای پیگیر و با همکاری و همیاری دبست اندرکاران انجمن توانستیم، تا به این آرزوی دیرینه خویش دست یابیم و جایی ورلھی پیدا نماییم.

اهمیت این داستانه‌ها در آن نهفته است، که باز گوکننده مشکلات محیطی، اجتماعی و خانواده گی زنان به ویژه دختران جوان است، که خواننده را متوجه همچو مشکلات در محیط شان میسازد.

گرچه داستان های این گزینه تا به آن حد نیست، که مورد نقد و ارزیابی قرار داده شود، اما آن رانیز نمیتوان ا زاهیمت خاصی که دارد، بی ارزش و کم اهمیت به حساب آورد، بلکه میشود، به آینده بسیار درخشان ادبیات داستانی کشورمان چشم امید بست، و آن هم در صورتیکه نوپردازان ما به این راه باز کرده و انتخاب کرده خویش ادامه داده وبه آن عشق و علاقه خاصی داشته باشند.

به هر صورت؛ آرزو داریم، تا روزی فرا برسد، که هر کدام از این نویسنده گان جوان کشور مان چون سیوژی زریاب، پروین پژواک، مریم محبوب، توریکی قیوم، و ... بر سکوی شهرت وافتخار معنوی کشورمان بایستند و نام جاودانی کسب نمایند. به همین آرزو مندی نخل قامت استعداد های شان را بارور و بارور تر میخواهیم.

با حرمت فراوان

حیات الله بخشی

ریس انجمن شاعران و نویسنده گان

افغانستان

خوشبختانه این راه همان راهی بود، که از سوی بنیاد فرهنگ وجامعه مدنی باطرح ریزی برنامه بیداری ملی باز گردید؛ که زمینه ساز بیشتر برنامه های کاری وفرهنگی انجمن گردید.

با آن که؛ توجه بیشتر چنان بود، تا درهمه عرصه های کاری وفرهنگی انجمن کوششها وتلاشهای سازنده وشایسته به انجام برسد، ولی به نسبت عدم امکانات مادی نتوانستیم، خدمات گسترده وقابل توجه را درعمل پیاده نماییم. گرچه نمیشود، آنچه را دست اندرکاران انجمن تدارک دیده و در هروقت وزمان معین ویا مقاطع زمانی مشخص به انجام رسانیده بودند و چنانچه به انجام میرسانند، نادیده و نا ستجیده انگاشت، بلکه بایداز آنچه تاکنون درعرصه های کاری ومسلکی انجمن به انجام رسیده است، با وجود تمام مشکلاتی که فرا راه رسیدن به اهداف وبرنامه های کاری انجمن بوده است؛ قابل تقدیر وتمجید دانست و به آن باید بالید وافتخار نمود.چه در چنین شرایطی که امکانات کاملاً محدود بوده ونهاد های اجتماعی از هیچ نوع کمکهای مادی دولت مستقید نیستند، چنین کارهایی از سوی این نهادها ساخته و پرداخته میشود؛ قابل توجه و در خور اهمیت است.

به هر حال آنچه راهمین اکنون به خوانش نشسته اید، گزیده مجموعه داستانه‌های کوتاه نوپردازان عرصه فرهنگ و ادبیات، به ویژه ادبیات داستانی است، که طی یک مدت معین «سه ماهه» از طریق «ورکشاپ

آموزشی داستانه‌های کوتاه برای دختران»^(۱) که در سه مکتب (نسوان ذلیخا، رایبا وملالی) راه اندازی گردید، با کمک مالی اتحادیه اروپا (EC) از طریق دفتر اسکان ملل متحد (هیئات)در تطبیق برنامه بیداری ملی، بنیاد فرهنگ وجامعه مدنی از سوی انجمن شاعران ونویسنده گان افغانستان، توسط استادان مجرب به پیش برده شده است؛ میباشد.

^(۱) این ورکشاپ وبهزّه جولان برای نشر اثاث مکاتب نسوان اختصاص یافته بود.

در جامعه بحران زدهٔ ما، که ذهنیت ها را غم نان و اندیشهٔ نجات و زنده ماندن فرا گرفته است و این روند سالهاست حکمفرماست، حرکت انجمن شاعران و نویسندگان افغانستان که به یاری استادان روز نه بی را به روی جوانان گشوده است، می تواند ارزنده و سود مند باشد، به این شرط که را هیان به رهنوردی خویش ادامه دهند، تا به سر منزل مقصود نایل گردند. بیاد داشته باشیم، که در نبود خوانش، نگارش و صیقل دهی ذهن و خیال شاهد مقصود از ما فرار خواهد کرد و جز یاس حاصلی بر نخواهیم داشت. به آرزوی شگوفایی گل غنچه های جوانان برای فردای کشور.

با عرض سپاس

دوکتور شمس الحق آریانفر

رییس روز نامه ملی اصلاح

«از ثبات پا بیایان طلب طی میشود»

می گویند: نویسندهٔ نامدار مغرب زمین گی دو مویاسان، در جوانی که تازه به نویسنده گی آغاز کرده بود، نوشته های خود را نزد نویسندهٔ بزرگ فرانسه، فلورمی برد. فلور نظری بر یکی دوسطر اول نوشتهٔ مویاسان می انداخت، بعد در مقابل نویسنده، آن نوشته را در پا طله دانی می انداخت و می گفت:

« باز هم کار بکن، کار بکن، خیلی بخوان، خیلی یاد داشت بردار، برو با چند نویسنده بی که حاضرند، با توصیف کنند، قدری صحبت کن...»
مویاسان مأیوس نشد، کارو نوشته را ادامه داد و بالاخره به شهرتی فراتر از فلور دست یافت.

به گونهٔ فلور، اکثر نویسندگان، برای آغاز گران عرصهٔ نویسنده گی و آفرینش و ایجاد، توصیه نموده اند: بخوانید، یاد داشت بردارید، بنویسید، باتویندهٔ خوب صحبت کنید، تا در کمترین فرصت ممکن بر آرزو ها نایل گردید.

آرزومندیم؛ جوانانی که نوشته هایشان درین مجموعه گرد آمده است و عجالتاً بیرون ازین وصایا عمل کرده اند، دستاتیر بزرگان را در نظر داشته باشند، و با کار بست آن همراه با تفکر و تخیل و استنباط شخصی به آفرینش ها و نو آوری های دست یابند. یا یداری و استقامت و رهایی از یاس و سرخورده گی، عامل اساسی پیروزی خواهد بود: «از ثبات پا بیایان طلب طی میشود.»

مقصد ناشناس این است، که وقتی مایه آنجا برویم، در هنگام جستجو ماین را انفجار دهد و تمام ما را از بین ببرد؛ من فکر میکنم این ناشناس خود از جمله تباهکاران است، اگر نمیبود، باید بیشتر از این به ما خبر میداد. ما که نمیتوانیم ظرف یک ساعت ماین را دریابیم و خنثی نماییم.

بهرام خان که عصبانی به نظر می آمد، گفت:

مسعود گپ بدی نزدی، اما لازم است که هر چه زود تر به ساحه برویم و از انفجار جلوگیری کنیم.

مسعود گفت:

رئیس صاحب! اگر دلت به حال ما نمیسوزد، خیراست، به حال اولاد های ما دل بسوزان!

بهرام خان با عصبانیت فراوان گفت:

من رئیس این دستگاه استم و مسوولیت دارم، هیچ چیزی به جز انجام وظیفه برایم اولویت ندارد، باید داخل اقدام شویم، حرف اضافی به درد نمیخورد.

پرویز با شتاب از جایش برخاست و گفت:

پس معطلی در کار نیست.

همه از جابر خاستیم و وسایل کار آمد را آماده نمودیم، حین بر آمدن از دفتر، بهرام خان رو به طرف ما کرد و گفت:

حالا ساعت ۳:۰۲ بعد از ظهر است، یک و نیم ساعت وقت داریم، تا ساعت چهار عصر یا باید قربانی انفجار شویم و یا باید ماین را خنثی کنیم!

در مسیر راه بهرام خان با مامورین امنیتی ساحه در تماس شد و به آنها وظیفه سپرد، که ساحه را قسمی در محاطره در آورند که کسی نفهمد که موضوعی پیش آمده است.

ساعت ۳ بعد از ظهر، ما به ساحه رسیدیم و داخل تالار شدیم. تالار پرجم و جوشی بود و نمیتوانستیم که بر کسی مشکوک شویم. پرویز هنگام داخل شدن به مامورین امنیتی وظیفه داد که اگر حرکت مشکوکی از کسی سرمیزند، او را فوراً

ماجرای یک ماموریت

فصل زمستان بود، آسمان ابر آلود و برف دانه، دانه می بارید. ماهمه بعد از چند ماموریت بی دربی، در اداره پولیس و در دفتر رئیس گرد آمده بودیم و راجع به ماموریت های گذشته و کار های اداره بحث می کردیم. رئیس ما بهرام نام داشت و شخص تقریباً مستی بود، تمام کارمندان ریاست که تعداد شان به ۹ نفر میرسیدند، او را نهایت دوست داشتند. ما تازه از ماموریتی بر گشته بودیم و علاقه نداشتیم که به زودی ماموریتی دیگری به ماسپرده شود. همه خواهان تفریح بودیم و در آن زمستان سرد، اطاق گرم و نوشیدن قهوه لذت خاصی داشت. وقتی از صحبت های رسمی کنار رفتیم، به طنز و مزاح پرداختیم و همه کوشش میکردیم حرف هایی بزنیم که خنده آور باشد، زنگ تیلیفون بلندش و بهرام خان گوشی تیلیفون را برداشت. وقتی بهرام خان گوشی را بر سر جایش گذاشت، چند لحظه در فکر عمیقی فرو رفت. یکی از مامورین ورزیده دفتر که پرویز نام داشت، از او پرسید:

اتفاقی افتاده؟

بهرام خان بسویش نگاه کرده جواب داد:

شخص ناشناسی بود و راجع به انفجاری که ساعت چهار بعد از ظهر، در محفلی که در آن برای نماینایان تحایقی داده میشود، صورت گیرد، اطلاع داد. اما در مورد خودش هیچ چیزی نگفت که کی است و این اطلاع را چگونه بدست آورده است؟

یکی از همکاران مامسعود که همیشه، از رفتن به ماموریت های خطرناک ابا میورزید و بهانه میتراشید، گفت:

دستگیر نمایند!

حاضرین همه منتظر مسوولین بودند، تا بیایند و تحایف را به مستحقین آن که از جمله شاگردان موسسه نا بینایان بودند، توزیع نمایند.

در بین ما بهرام خان، پرویز و مسعود خیلی جدی و جستجو گر بودند و در این لحظه جدی تر عمل مینمودند و در جستجوی ماین بودند. پرویز نسبت به همه ما زیرک، دقیق، خونسرد و کنجکا و بود.

ساعت سه و نیم بود و ماهنوز از کار خود نتیجه یی بدست نیاورده بودیم، هر قدر وقت میگذشت، پرویز عصبانی و بر آشفته تر میشد.

محفل آغاز شد و بعد از چند سخنرانی کوتاه از طرف مسوولین، نوبت به پسری رسید که باید روی ستیز برود و تحفه خود را بگیرد. هنوز به ستیز نرسیده بود که صدای گلوله ای در تالار طنین انداز شد!

همه به سوی صدا نگاه کردیم، پرویز بود. او زنی را مورد هدف قرار داده و زن که در پشت پنجره قرار داشت، نقش زمین گردیده بود!

پرویز با عجله به سوی پسرک دوید، پیراهن پسرک را بالا زد و چشم ما به ماین افتاد، که در حصه کمر بند او بسته شده بود.

پرویز بم را از کمر پسرک با احتیاط باز کرد و به طرف میدانی که دور تر از تالار قرار داشت، دوید و بم را در میدانی پرتاب کرد. بعد با عجله بسوی زنی که بالایش فیر کرده بود و شدیداً زخمی شده بود، رفت و ریموت کنترل را که در نزدیکی او از دستش افتیده بود، گرفت و با دین بسوی ریموت کنترل فریاد بر آورد:

پروت کنید!

تمام حاضرین، روی زمین دراز کشیدند و در یک چشم بهم زدن ماین انفجار کرد!

مامورین امنیتی زن را با آمبولانس به شفاخانه و دختری را که مشکوک به نظر میرسید، به ماموریت پولیس انتقال دادند.

زنده گینامه نویسنده



نوریه بهرام فرزند خوارزک بهرام در سال ۱۳۶۵ در شهر زیبای کابل بدنیا آمده و تاصنف چهارم را در مکتب متوسطه خوانده و بعد از سقوط طالبان پس از سپری نمودن امتحانات سویه صنف پنجم و ششم به صنف هفتم لیسه عالی ملالی سه پارچه نموده و فعلاً متعلم صنف دهم همین لیسه میباشد.

تا حال سه داستان به زبان پشتو و سه داستان به زبان دری نوشته است. همچنان به شعر نیز علاقه فراوان داشته و گاه گاهی شعر نیز می سراید و تعدادی از داستان هایش به دست نشر سپرده شده است. اینک سحر و سایه بان بی سایه دو داستان ویرا به خوانش میگیریم.

سحر

رسول در حالیکه اشک از چشمانش مانند باران می بارید، سنگی را به قبر نهاد و دست هایش را تکان داد، درختی که در آنجا نزدیک قبر بود، به آن تکیه زد و بسوی قبر با چشمان اشک پرش مینگریست و در فکر عمیق رفت، به یاد روز های گذشته، به یاد روز های که فصل گرمی تابستان بود و همه دهقانان در زیر شعاع سوزان آفتاب گندم درو میکردند، افتاد جبار خان که خان قریه بود، رسول دهقان وی بود، با دستهای تر کیده خود که عرق از تمام بدن وی می چکید، گندم دور میکرد. ولی با آن هم ازننده گی و مشکلات آن شکایت نداشت و به یک صداقت و راستی کار خود را پیش میبرد و همان یک لقمه نان غریبانه که از کسب حلال بدست می آورد، در قایل چهار نفری خود به خوشی میخوردند. ولی روزی خسته و پریشان به خانه رفت، حالی داشت که خاتمش زیبا و دختر و پسرش یعنی سحر و اکرم او را هرگز در چنین قالب ندیده بودند. زیبا که رسول را در چنین حالت دید، فکر کرد که شاید کار بالایش زیاد شده و خسته به نظر میرسد. شام تیره گردیده و به پخته گی نزدیک میشد، زیبا به سحر گفت:

بیا و برای پدر آب دست بیار و من نان برایش می آورم، خیلی خسته است، تایک لحظه بخوابد. زیبا پیاده بی که از آب و کمی روغن و نمک چیزی دیگری نداشت، در یک کاسه گلی انداخته و نزد رسول ماند و یک نان که در سفره مانده بود، پیش رویش گذاشت، رسول که دستهایش با تر شدن آب خیلی سوخت میکرد، دستهایش را بالای زانو هایش نهاده و بطرف چراغی که در تاقچه بود و دیواری را که سیاه کرده بود، به او مینگریست. هیچ کس نان نمیخورد و منتظر رسول بودند که در غمهای خود

فرو رفته بود، درین وقت زیبا برایش گفت:

چرا نانت را نمیخوری؟ بسیار مانده شدی؟ خداوند مهربان است، حالا اکرم هم کمی بزرگ شده، با تو همکار خواهد شد. و از ظلم خان نجات خواهیم یافت. رسول دست خود را دراز کرده و همان یک نان را پارچه پارچه کرده و به همگی تقسیم نمود، به طرف کاسه دست دراز کرد، وی بیش از دو لقمه دیگر نخورد، آن دو لقمه را هم به بسیار زحمت خورد، زیرا از دست رنج و غم گلویش بند شده بود، دست از کاسه و سفره برداشت. دیگران نیز چندان نان نخوردند. زیبا نان را جمع کرد و به سوی دالان برد، سحر که این حالت پدر را دید، بطرف پدر نزدیک شده و پدرش او را در آغوش گرفت. سحر دست های زیبا و نازکش را به روی پدرش کشید، دید که پدرش گریه میکند، حیران مانده بود که چرا پدرش گریه میکند. زیرا تابه حال پدرش را به این حالت پریشان ندیده بود، در این وقت زیبا آمد و با آواز بلند به سحر گفت:

برخیز و بخواب، پدرت را آورده مکن، او خسته است، رسول گفت:

نه من خسته نیستم و بوسه پرروی سحر زد، او را گفت:

برخیز دخترم بخواب، رسول سحر را خیلی دوست داشت، حتی که زیبا برایش میگفت:

تو سحر را خیلی دوست داری، ولی اکرم را دوست نداری، رسول برایش میگفت:

این دو جگر گوشه های من هستند، ولی نمیدانم که در چشمان مهربان سحر چه سحر نهفته است، که وقتی او را میبینم، همه خستگی و غمهایم از من دور میشوند. اکرم به طرف پدر میدید و به سحر گفت:

سحر! پدرم چرا گریه دارد و مانده شده است. سحر گفت:

نه پدرم آنقدر بی غیرت نیست شاید که با خان دعوا کرده باشد. جبار خان بسیار مرد ظالم است. در این وقت زیبا رفت و مقدار روغن را گرفته و به رسول گفت:

زدن را نداشت، زیرا چند روز میشد که نان نخورده بود، مانند مهتاب زرد میزد، سرخود را به زانوی مادرش نهاده و بخواب رفته بود، آفتاب بر آمده ولی زیبا دلش نمی شد که او را بیدار سازد، در این وقت جبار خان به نوکرش زمان گفت: که اسب را آماده کن تا عروس را به خانه خود ببرم. زمان نزد رسول آمد و موضوع را برایش گفت. رسول به خانه آمد، خواست تا زیبا را بگوید که سحر را آماده کن، ولی دید که سحر مانند مهتاب کوچک در آغوش مادر خوابیده است، اشک از چشمانش بی اختیار جاری شد، و به زمین زانو زده نشست، دست بر روی زیبا و سحر کشید. سحر بیدار شد در این وقت دوباره زمان آمد و گفت:

خان صاحب میگوید، عروس را بیرون کنید، که دیر میشود و مهمانان منتظر اند. سحر گریه میکرد، ولی زیبا او را آماده کرد. سحر به پدرش میگفت:

پدرجان! من از او میترسم، او مرا میزند، مرا به او چرا میدهی، من هیچ نان نمیخورم، رسول او را در آغوش گرفته بود و با او یکجا میگریست، زنان قریه آمدند و سحر را به سوی اسب همراهی میکردند، ولی سحر دامن مادرش را محکم گرفته بود، در حالیکه تمام وجودش مانند پرندۀ بال شکسته، رنگش زرد پریده بود، زنان سحر را از نزد رسول دور کردند، رسول سر را به زمین میزد و گریه میکرد. سحر را به حویلی بردند و در آنجا اسب بزرگی را آوردند و سحر را بالای او نشاندند. سحر میلرزید و نمی توانست خود را به آن محکم بگیرد. جبار خان نزدیک اسب آمد و میخواست بالای اسب بنشیند، سحر گریه میکرد و زمانیکه چشمش به او خورد، از اسب پائین افتاد، چادر از سرش پائین افتاد، لباسهایش با خاک آلوده شدند، در این وقت خان بالای رسول که دست ها را از شدت درد به کمر گرفته بود، فریاد زد:

پیرو ویش را پنهان کن، عزت و آبروی مرا با خاک یکسان کردی. رسول نزدیک آمد، چادرش را بر رویش انداخت، در حالیکه دست هایش میلرزید، خاک را از لباسهایش دور ساخت و او را بر سر اسب سوار کرد و

دستهای خلی تر کیده است، بگیر تا چرب کنم! رسول گفت: دست هایم را چرب خواهم کرد، ولی قلمم که امروز میترکد، چه چاره دارد. زیبا گفت:

چرا خدا نکند! سحر و اکرم به سخنان پدر و مادر گوش میدادند. رسول آهی کشیده و اشک در چشمانش حلقه میزد، گفت:

امروز ما خرمن گندم را باهم جمع میکردیم که جبار خان آمد و گفت که سحر را باید به من بدهید. زیبا که کمی خوش شده بود، گفت:

برای کدام نواسه اش؟ رسول خنده تلخی کرده و گفت:

برای خودش! او خودش میخواهد که عروسی کند. زیبا گفت:

جبار خان دیوانه شده است، نواسه های خودش برابر سحر است. تو میدانی که سحر سیزده سال دارد و او مرد هشتاد ساله است. سحر نمی دانست که پدر و مادرش چه میگویند، هر کدام آنها که حرف میزدند، به طرف او میگریست. رسول گفت:

من برایش گفتم: که او خورد است و تو او را دیده یی که او هنوز مانند بچه ها بازی میکند. ولی خان گفت که دختر زود جوان میشود، فرق نمی کند، من برای تو پول و زر میدهم و دخترت خوش خواهد بود و اگر این کار را نکنی، تو را از این خانه و قریه بیرون خواهم کرد و این جهان را با لایت زندان میکنم. تو میدانی که این خانه یی تو زمین من است. بالاخره مجبور شدند که سحر را به جبار خان بدهند. سحر را که به جبار خان دادند و عروسی آماده شد، خان با آنکه وعده های زیادی با رسول کرده بود، ولی یکی آن را بجا نیاورد. مهمانان جبار خان آمدند و رسول با دل شکسته کمر خود را با دستمال بسته کرده و از مهمانان پذیرائی میکرد، زیرا جبار خان برایش گفته بود که مهمانان من را بی قدر نسازد. رسول شب تاصبح برای پذیرایی مهمانان ایستاده بود. هر طرف جوش و خروش بود، ولی رسول و زیبا خون جگر میخوردند، سحر از گریه زیاد ناتوان شده بود، قدرت حرف

بررویش جاری شد، دیگر حرکت کرده نمی توانست، هر قدر مادرش را صدا زد، ولی هیچ کس نبود که صدای او را بشنود، حتی آسمان هم صدای آن ستاره کوچک را نمی شنید، حتی نسیم هم صدای آن معصوم را به گوش مادرش نمی رسانید. وقتی دستهایش سرد گشت، زبانش برای دایم خاموش شد، قلب کوچک او برای همیشه از حرکت باز ماند و برای ابد از ترس و وهم خان نجات یافت، ولی چشمانش باز بود، زیرا تا آخرین لحظه او منتظر دیدن پدر و مادر و برادرش بود، ولی او بعد از عروسی که ماه ها گذشته بود، کسی را از اعضای خانواده اش ندیده بود، مرگ یگانه راه حل مشکلات او بود که او را از همه غمها دور کرد.

سایه بان بی سایه

هوای اتاق مانند شعله آتش داغ شده و از شدت گرمی بخاری سرم را درد گرفته بود.

پنجره اتاق را باز کردم. هوا از تراکم ابرها تیره و تاریک گشته بود، دانه های برف به سیارشتاب به سوی زمین می آمدند.

در آن طرف سرک زیر سایه بان دوکان قصابی؛ گدا بچه، از فرط خنک ایستاده و شالکی کهنه به شانه هایش داشت، رویش از شدت سردی و خنک کبود گشته بود. بوت های ترکیده پلاستیکی به پایش بود و قدرت آنها برایش نمیداد، تابه روی زمین درست ایستاده شود. پاهای لاغرش را بالا و پائین میکرد. مانند برگ خزان زده از شدت خنک و باد میلرزید. دستهای کوچکش را گاهی در آن شالک پیه ئی پنهان میکرد و گاهی هم به طلب حیرات بیرون میکرد. مرد چاقی از دوکان خارج شده و پیاله چای در دست داشت و زبانش را در زیر دندانهایش فرو میرد، نزدیک پسرک آمد، پسرک

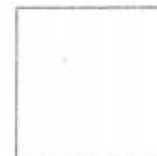
خودش نیز بالای اسپ نشست. جبار خان با خنده زهر آلود به طرف رسول نگرینست و گفت:

رسول من دخترت را گرفته ام، ولی تو چه میکنی؟ رسول به بسیار عذر برایش گفت، تا خانه ات من میرسانمش. سحر را در آغوش محکم گرفته و به سوی یک قلعه بلند و تاریک برد. یک قلعه ای که مانند زندان بود، رسول سحر را از اسپ پائین کرده و به خان تسلیم کرد و اشک نا امیدی از چشمانش می بارید، فکر میکرد که قلبش را از سینه اش بیرون میکنند. سحر را به دهن قلعه بردند و رسول با چشمان پر از گریه به سوی خانه روان شد. سحر از جبار خان خیلی میترسید، حتی صدای او را که میشنید، خود را پنهان میکرد. خلاصه روز ها گذشت، شب ها گذشت، زندگی سحر با خان بسیار تلخ شده بود، هر روز سحرلت و کوب میشد، هر چیزیکه از منزل خان گم میشد و یا هم از نظر او دور میشد، سحر را میزد و برایش میگفت که تو آن را به خانه پدرت برده ئی، در حالیکه سحر بعد از عروسی هیچ خانۀ پدرش رانده بود و نه هم کسی نزد او آمده بود، زیرا خان اجازه نمیداد. خان یک انگشتی قیمتی داشت که هنگام شب آنها میکشید و در زیر بالشت می گذاشت. زمان نوکر جبار خان آن انگشتی را دزدیده بود، ولی خان سحر را محکم گرفته بود که تو آنها دزدیده ئی، در حالیکه او گریه میکرد و قسم میخورد که من آنها ندزیده ام، ولی خان قلب نداشت یک سنگ سیاه در سینه داشت، قمچینش را گرفته و بدن نازک و کوچک سحر را مانند تکه سیاه گشتاند، ولی سحر کوچک طاقت شکنجه او را نداشت و بی هوش افتاده بود. زمانیکه سر را بلند کرد، همه وجودش درد میکرد و همه جا تاریک به نظرش میرسید، دید که در طویلۀ خانه افتاده است، آهسته آهسته از جایش برخاست و به سوی دروازه رفت، به چه مشکل دروازه را باز کرد و میخواست که بیرون برود، ولی سرش چرخ خورد و سنگی بزرگی که در دروازه طویلۀ خانه مانده بود، سرش به آن خورد و شکست، ناگهان خون

زنده گینامه نویسنده

صدف شکوری فرزند عبدالغفور در سال ۱۳۶۷

در شهر زیبای کابل دیده به جهان گشوده است. به ادبیات علاقمند بوده و عضو کانون فرهنگی لیسۀ عالی نسوان ملالی نیز میباشد. فعلاً متعلم صنف نهم آن لیسۀ بوده. تاکنون چهار داستان وی به چاپ رسیده است. اینک سرگذشت احمد داستان ویرا به خوانش میگیریم.



دسته های یخ زده اش را به او دراز کرد، مرد خشن بالایش فریاد کشید:
از دست شما به تنگ آمدیم، جای دیگری برای طلب خیرات نیافتی که
در اینجا استاده هستی. امروز که سگ هم از خانه اش بیرون نمی آید، تو
بیرون شدی - پسرک در حالیکه لبهایش میلرزید، گفت:
کاکا جان مادرم مریض است، باید چوب و دوا بخرم. مرد خشن و زشت
خنده تلخی کرد و گفت:

امروز بهانه نو ی یاد گرفتی؟ برو گمشو ورنه خودم یاسیلی گرم
میکنم. پسرک از آن سایه بان بی سایه بیرون شد و به این طرف سرک می
آمد، دانه های برف را یاد مانند سیلی بر رویش میزد و اجازه برایش نمیداد
که چشمانش را درست باز کند. خواستم که در این طرف سایه بان برایش
بگویم که بیاتا برایت کمک کنم، پای پسرک بالای یخ لخشیده و به روی
سرک افتید، میخواست تا از زمین بلند شود که ناگهان موتر لاری آمده و با
توته های یخ او را برروی سرک یکسان کرد.

خانه آوردند، احمد بیهوش بود. از صدای فریاد و فغان مادر و خواهر خود بیدارشد، دید که پدرش فوت کرده است. بعد از فوت پدرش مادر و خواهرش با اوهیج حرف نمیزدند و مرگ پدرش نیز بالای احمد بسیار تأثیر کرده بود، به یاد حرف های پدر خود افتاد که به او میگفت:

تو باید درس بخوانی و داکتر شوی، تو باید بعد از من سرپرست مادر و خواهرت باشی. او تصمیم گرفت که درس بخواند و در زمین های خود برای بدست آوردن معیشت کار کند. لذا هر کسی که به طرف شهر میرفت، به او میگفت، فلان کتاب را برایم بیاور. چند سال گذشت و او مکتب را به پایان رسانید. تحصیلات متوسطه خود را در قریه خود شان و صنف ۱۲ را در همان ولایت خود شان خواند. او میخواست که فاکولته را نیز بخواند. حیران مانده بود که چه کار کند، تا اینکه مادرش فهمید و به او گفت:

تو برو شهر و تحصیلت را تمام کن، این آرزوی پدرت است، تو باید این آرزوی او را بر آورده کنی، او رقت روزها درس میخواند و شبها کار میکرد، تا اینکه فاکولته او به رشته داکتری به پایان رسید و به طرف قریه خود روان شد. مادرش خیلی خوشحال بود که پسرش داکتر شده است، اما احمد به این فکر بود که چطور پول بدست بیاورد، تا یک شفاخانه بسازد. وقتی مادرش از این فکر او آگاه شد، به او گفت:

پسرم احمد این زمین یادگار پدرت است، من نمیگویم که تو زمین را بفروش برسان، اما تو میتوانی زمین را به گر و بدهی، وقتی کار تو رونق گرفت، میتوانی که زمین را دوباره بدست بیاوری، احمد همین کار را کرد. کار او رونق گرفت، یک سال بعد زمین خود را نیز دوباره بدست آورد. او بسیار خوشحال بود که آرزوی پدر را توانست بر آورده کند.

سرگذشت احمد

در یکی از ولایات افغانستان یک قریه بود، که در آن مردمانی زندگی میکردند که بیشتر از آنها زراعت پیشه بودند. چون قریه دور افتاده بود، در آنجا امکانات زیادی وجود نداشت، یک کلینیک وجود داشت که هر روز مردم آنقدر زیاد میآمدند که مریض زیاد و داکتر کم میشد. یک مکتب بود که شاگردان آن قریه تاصنوف متوسطه میتوانستند؛ درس بخوانند. در این قریه یک خانواده وجود داشت که آنها دو فرزند داشتند، یکی آن دختر و دیگر آن پسر بود. پسر اینها احمد نام داشت. احمد پسر بسیار شوخ بود و مکتب نمی رفت، با پدر خود در زمین کار نمیکرد و همیشه با بچه های دیگر در کوچه های قریه یا بازی میکرد و یا هم در بام خانه خود مشغول کاغذ پران بازی میبود و به همین دلیل که یک روز سرش بطرف آسمان بود و عقب عقب میرفت، ناگهان از بام در زمین افتاد و پایش شکست، پدرش بسیار نا راحت شد و بالایش قهرشده، همیشه او را نصیحت میکرد که این کار ها خوب نیست، تو باید درس بخوانی، داکتر شوی و عصای دست من شوی، اما او هیچ گوش به این حرفها نمیداد و فکرش به طرف بازی بود. مدت چند در خانه بود، تا پایش کاملاً خوب شد. وقتی پایش خوب شد، باز رفت به بیرون و شروع به ساعتیری کرد. پدرش مانده بود که چی کار کند که این پسر سر براه شود. یک روز پدرش که سرزمین های خود کار میکرد و فکرش به طرف احمد بود، مردی دوان دوان آمد و گفت:

نوریالی برادر بیا پسر تو را موتر زده! او فکر کرد که حتماً پسرش مرده، ناگهان قلبش را درد گرفت، همانجا سکنه کرد. وقتی جنازه پدرش را به

که چه کند و او در هنگام بازی با همقطارانش بود که زن ها آمدند و او را به زور و جبر بردند و آرایش کردند و لباس عروسی پوشانیدند و او غیر از گریه کاری نداشت و گریه میکرد و میگفت:

چی میکنید؛ من نمیخواهم پیر مرد کهن سال را بگیرم، من وقت بازی ام است. دخترک بیچاره گریه کنان حیران بود که عروسی سر برآ شد، زن ها آمدند و مراسم عروسی را اجرا نمودند. آغاگل خان آمد و دخترک بیچاره را که یک خر را گل زده بود، بالای آن سوار کرد و ستاره را به خانه بزرگ خود که جدید برایش خریده بود، برد. بعد از سپری شدن چند روز چون ستاره با این پیرمرد هیچ هماهنگی نداشت، روز ها فکر میکرد که این قفس طلائی را چه کند و این همه خانه را چه کند با این که به پیر مرد که نواسه هایش بزرگ بودند، همیشه فکر میکرد، تا چکند، که از این دنیا خلاص شود، بالاخره روزی به آشپزخانه رفته، به بهانه آشپزی که آشپزی را هم یاد نداشت، تیل را بر سر خود انداخته و گوگرد زد، آتش آنقدر زبانه کشیده بود که به آسمانها رفت، و شعله آتش به مانند یک حیوان درنده دخترک را در آغوش داشت و دخترک چیغ و فریاد میکرد و میگفت:

شکر که از این دنیا خلاص شدم، در همین حال کسی به آغاگل خبر داد که زن تو را آتش گرفته است. او با مردم زیاد آمده و ستاره را از میان آتش کشیدند و چون بعد از مدت زیادی زبانه های آتش کم شده بود، ستاره را به شفاخانه بردند، تا شفاخانه هم زنده بود، میگفت:

نمیخواهم زنده بمانم، یکبار میخواهم مادرم را ببینم، میگفت:

مادر و پدر کجا هستید، ای مردم آنها را بگوئید، یکبار میخواهم آنها را ببینم، کسی دنبال مادر ستاره رفت، بعد از سپری شدن یکساعت آنها رسیدند، وقتی رسیدند، دیدند که روپوش سفید بر سر ستاره سیاه پخت کشیده شده است.

شب ناچاری و ناتوانی

شبی که از دست شان هیچ چیزی نمیشد و نمیدانستند، چه کنند و چی تصمیم بگیرند و بر اتاق نشسته بودند و فکر میکردند، تا چه نوع تصمیم بگیرند، خانم به طرف شوهر و شوهر به طرف خانم نگاه میکردند و چون غریب و بیچاره هم بودند، هیچ کاری از دست شان نمی آمد و آغا گل هم کلان قریه بود و کسی بود که هر چه میگفت، باید همان میشد و کسی در گپ او گپ زده نمیتوانست. آغاگل که مرد ۷۰ ساله و بزرگ قریه شان بود، امروز به خواستگاری به خانه ستاره شان آمده بود و از پدر ستاره، ستاره را خو استگار شد، باشندین این گپ پدر ستاره حیران ماند که چکند، چرا که ستاره بیشتر از یازده سال نداشت و یک دختر زیبا و قشنگ بود و همچنان آغاگل یک شخص بزرگ سن و حتی صاحب نواسه هم بود، اما چون بزرگ و توانمند قریه بود، اشخاص بیچاره همه زیر دستش بودند و هر چه میخواست، باید آنها انجام میدادند، ورته آنها را مجازات مینمود و کار های شان را ازدست شان میگرفت. پدر ستاره چون دهقان آنها بود و مادرش هم در خانه و در باغ های شان ایفای وظیفه میکرد و آغاگل شرط عانده بود که اگر گبس را قبول نکند، همه کار خانه و تمام چیز های شان را از پیش شان بگیرد، آنها را دلیل و ناتوان خواهد ساخت. پدر و مادر حیران بودند، چه کنند و چاره هم نداشتند و آغاگل هر روز می آمد و آنها را اخطار میداد که تصمیم بگیرند، بالاخره روزی او آمد و به زور و ستم عروسی خود را سر برآ کرد و طفلک بیچاره که هنوز وقت بازی و ساعتیری او بود، هیچ نمیدانست

مرد عیاش

سالهاست که روی آرامی را ندیده ام و نمیدانم چرا قسمت بامن یاری نکرد، وقتی پایه دوهمین سال گذاشتم مادر مهربانم را از دست دادم و خواهر و برادری هم نداشتم، تاعقده های دلم را با ایشان بازگو میکردم. بعد از دو سال پدرم ازدواج دوم کرد، من در آن هنگام چهارسال داشتم و دست چپ و راست را نمی شناختم، اما تمام زحمات خانه بر دوش من بود. هنگامی که پدرم از وظیفه میامد، مادر اندرم دست و رویم راشسته و سامان بازی ام را در دستم میداد و هیچگاه پدرم احساس نمیکرد که او بالایم ظلم میکند.

رفته رفته من به سن چهارده سالگی رسیدم، مادر اندرم که میخواست مرا از نزدش دور بسازد، به پدرم همواره میگفت که دختر جوان را در خانه نگه داشتن خوب نیست، او را به برادرم که شخص با تجربه و با اخلاق است، نامزد کن! وقتی پدرم این مساله را با من در میان گذاشت، من ممانعت کردم. اما مادر اندرم آرام ننشسته به پدرم گوش زد کرد که گویا من دختر بدی هستم و نشود که باعث آبروریزی پدرم گردم.

پدرم که مادر اندرم را مادر خودم میدانست، به این خواست مادر اندرم جواب مثبت داده و بدون اینکه مرا خبر کند، مراسم شیرینی خوری ام را با برادر مادرم برپا کردند. دو ماه بعد از نامزدی مراسم عروسی ام را در یکی از هوتل های شهر بر گزار نمودند.

شوهرم مرد عیاشی بود و همواره مردمان هرزه رابه خانه میآورد و تانیمه های شب شراب میخوردند و میرقصیدند، شوهرم با چشمان سرخ و آتشینش از من میخواست، تا با آنها جای و غذا ببرم. آنها با دیدن من به گفتن گپهای هرزه مبادرت میورزیدند و به شوهرم میگفتند که چی خانم زیبا و جوانی

زنده گینامه نویسنده

خاطره نذیری فرزند نذیر احمد در سال ۱۳۶۹

در مکروریان کهنه شهر زیبای کابل زاده شده است.

فعلاً متعلم صنف هفتم مکتب بی بی را بیا بوده و

همچنان عضو کانون ادبی آن لیسه نیز میباشد.

از وی داستانهای نیز به نشر رسیده است. اینک مرد عیاش داستان ویرا

به خوانش میگیریم.

زنده گینامه نویسنده

نرگس بخشی فرزند عزیزالله بخشی در سال ۱۳۶۸ در کارته پروان شهر زیبای کابل زاده شده است، فعلاً متعلم صنف یازدهم مکتب بی بی را بیا بوده و عضو کانون ادبی آن لیسه نیز میباشد. از وی تاکنون داستان های کوتاه زیادی در مجلات و جراید کشور به چاپ رسیده است. اینک سه داستان ویرا زیر عنوانهای، با یاس تمام، مادرم را ترک کردم، تنهایی و پدر گریز پای، به خوانش میگیریم.

داری، اما شوهر عیاش و بی پروایم خم برابر و نمیآورد و بیشتر از آنها مهمان نوازی میکرد. من که از این کار شوهرم خورد و خمیر میشدم و دیگر مجال این قدریی ابرویی را نداشتیم، بالاخره به سر و صدا پر داختم و با شوهرم به پرخاش پرداختم، که با این کارم در حالی که بار دارم بودم، مورد لت و کوب شوهرم قرار گرفتم و طلقم ضایع گردید.

رفته-رفته از عروسی ما پنج سال گذشت و صاحب دو فرزند گردیدم، اما شوهرم که نمیتوانست عادات بدش را ترک کند و از اینکه من هم تابع خواستههای غیر معقول وی نمیشدم، ما را ترک کرده و به مسکو رفت. او نه تنها اینکه ما را فراموش نمود، بلکه در آنجا بایک زن خارجی نیز از دواج نمود. من بخاطر عمران حیات خود و پسرانم کالا شویی میکنم و زنده گی بخور و نمیر را به پسرانم مهیا میسازم، نه تنها من بلکه پسرانم نیز از شوهرم نفرت دارند و با یاد کردن نام شوهرم حساسیت خاصی از خود نشان میدهند. نمیدانم تا چه وقت به این زنده گی پر از درد ورنج ادامه خواهم داد.

چندی است؛ میخواهم به تو بگویم چقدر توشبیه به عمه یی من هستی! حتی گاه گاه فکر میکنم که تو پسرعمه من باشی. دانیال قهقهه کنان خندید و به او گفت:

خدا میداند. سمیع درحالیکه از او جدا میشد؛ گفت:

داستان غم انگیز عمه ام را فردا برایت تعریف میکنم.

فردای آن روز در حالیکه با هم قدم میزدند، سمیع در مورد زنده گی عمه اش چنین گفت:

آن زن بیچاره چه رنجهای را که متحمل شده و یگانه فرزندش را از دست داده است، او اکنون درحالت دیوانه گی بسر میبرد. گاهی در حالیکه زار-زار گریه کرده و پسرش را صدا میکند، می گوید احمد جان! احمد جان! کجاستی؟ گاهی هم از غم بی حد، های های کنان می خندد. توپیکار به خانه مایا و عمه ام را بین تامتوجه شوی که چقدر به توشبیهت دارد. دانیال در حالیکه سخت به فکر فرو رفته بود، از وی جدا گردیده، در راه به این موضوع عمیقاً میاندیشید و با خود میگفت، نام اصلی من هم احمد است، شاید که من، اما همین که رسید، تمام جریان را برای پدرش بیان نمود و جویایی اصل ماجرا گردید. پدرش در حالیکه اشک از چشمانش قطره قطره می چکید و گلویش را بغضی گرفته بود، گفت:

آری! پدرت ترا به من در مقابل پول زیاد تسلیم نمود. مگر تو گرانیهاترین تحفه و بزرگترین خوشی از طرف خداوند (ج) برای زنده گی پر درد و تاریک مابودی.

دانیال فردای آنروز همراه با سمیع به خانه یی شان رفت، سمیع عمه یی خود را صدا زد. در این هنگام دانیال با دیدن عمه یی سمیع که متوجه گردید واقعا شباهت کامل به خودش دارد، به او نزدیک شد. او احساس کرد که عمه یی سمیع مادرش است و ناخود آگاه خود را در آغوش گرم و پرمهر مادر گمشده خود انداخت. ولی متاسفانه سمیع به دانیال گفت:

بایاس تمام، مادرم را ترک کردم

در یکی از روزهای گرم تابستان با توافق فامیل محفل عروسی مجتبی و بهشته برگزار گردید. آنها در ابتداء زنده گی خوشی داشتند و مجتبی به حیث داکتر در یکی از شفاخانه ها ایفای وظیفه مینمود و با تولد یگانه فرزند شان "احمد" شادی بیشتری در زنده گی شان بوجود آمد. اما این خوشی خیلی زود گذر و موقتی بود و بعد از گذشت مدتی از اینکه مجتبی مرد عیاش و بی بند و بار بود، تمام خوشی های آنان میل به غم و بی اتفاقی شد، چون مجتبی اکثر شبها به خانه نمی آمد و اگر میآمد، هم نیمه شب میبود و آن وقتی بود که بهشته با طفلش از انتظار زیاد خسته شده و در خواب عمیق فرو رفته می بودند. مگر روزی فرا رسید که کاسه صبر بهشته لبریز گردید و از این زنده گی درهم و برهم برای شوهر خود شکایت کرد، ولی مجتبی کوچکترین توجهی به سخنان وی نکرد و مشغول کارهای بد و زشت خود میشد. دوازده سال به همین منوال گذشت و بعد از این مدت با وجودی که بهشته نمی خواست، مجتبی او را طلاق داد و یگانه فرزندش را بی رحمانه به یک فامیل سرمایه دار- در بدل پول گزاف بفروش رساند. بهشته به خانه پدرش رفت و در آنجا زنده گی تلخی را آغاز نمود. او شبها تاصبح به یاد فرزندش گریه میکرد و از خداوند برای خود مرگ را میطلبید.

احمد محصل پوهنتون کابل شد و یکی از بهترین دوستان و همصنفانش به نام سمیع هر روز فاصله پوهنتون را تا قسمتی از راه با او قدم می زد. در یکی از روز ها سمیع نگاهی عجیبی به سوی دانیال کرده و به او گفت:

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان ی سایه

بدهد و فردا دوباره سوال میکرد. مادر دخترک را در بغل گرفته و می گفت:
نترس من این جا هستیم. سالهای درازی به همین ترتیب گذشت و
فیروزه دیگر بزرگ شده میرفت و با مادر خود در کارهای خیاطی کمک
میکرد. یک روز بعد از اتمام کارهای خانه در کنار مادر خود نشست و باوی
خیاطی را شروع کرد، اما در چهره مادر خود غمی را نهان می دید. هنگامی
که جویای غم مادرش گردید، ناگهان مادرش ضعف کرد و از حال رفت.
از ترس زیاد رنگ فیروزه مانند گچ سفید گشته بود و با عجله زیاد مادر خود را به
شفاخانه منتقل ساخت. بعد از تکمیل معاینات دکتر برایش گفت که مادرش
بسیار خسته است، از این سبب شوک بالایش وارد گردیده و باید شب را در این
جا بماند. در همان اتاق که مادرش بستری شده بود، زنی را دید که نگاه های
عمیق به او میکند، گویی که فیروزه را می شناسد. اما فیروزه او را شناخت و به
او توجه نکرد. هنگامی که از اتاق بیرون شد، آن زن نیز به دنبال او رفت،
دختر را در آغوش گرفته و بوسید و آهسته در گوشش گفت:

من عمه ات هستم! فیروزه متحیر شد و گفت:

من عمه یی ندارم. اما آن زن باز تکرار کرد:

دخترک من فیروزه چقدر بزرگ شده ای! من ترا چندین بار در بعضی
از محافل دیده بودم و فیروزه می گفت که من عمه ندارم. اشتباه کردم من
اصلاً شما را نمی شناسم. اما آن زن نشانی هایی را برای او گفت که دخترک
باشنیدن آن شروع به گریستن کرد و آن زن را در آغوش کشید و گفت:

پدرم، پدرم کجاست؟ زن خندید و گفت:

گریه نکن من ترا پیش پدرت میبرم و به بسیاری از وی کارهای ترا برای
رفتن به هندوستان نزد پدرت تکمیل می کنم، فردای آنروز مادر فیروزه نسبت
به قبل خوبتر شده و به خانه رفتند و فیروزه از آن به بعد به بهانه های گوناگون
با عمه خود ملاقات میکرد، تا آنکه روز پرواز شان فرارسید. فیروزه پنهانی
از خانه بیرون شده و همراه عمه خود به طرف هندوستان روان گردیدند.

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان ی سایه

او حالا هیچ کسی را نمی شناسد. فقط بارها در عالم خیالات خود صدا
میزند:

احمد جان! احمد جان!

احمد بعد از ترک نمودن مادرش میگوید، من باشنیدن این حرف آه
عمیقی کشیدم و با یاس تمام مادرم را ترک کردم. حال هر لحظه چهره یی
معصوم مادرم در نظرم مجسم میگردد. آن دستان سردی که مرا در آغوش
گرفت و آن نگاه های معصوم که سالها در جستجوی من اشک ریخت و
رنج برد، ولی حال که در نزدیک او در آغوش پر مهرش بودم، مرا نشناخت.

تنهایی

صدای گریه های کودک هشت ماه فضای خانه را پر کرده بود. آری
فیروزه دخترک هشت ماهه بالگد و مشت بر زمین میکوفت و پدرش بابی
اعتنائی تمام از سرد خترک گذشته و توجه ای به حالت گریان طفلک
معصوم نکرد و این طفلک را در این دنیایی پر از غم و اندوه و باغم بزرگ
بی پدری تنها گذاشت و به هندوستان رفت. هنگامی که مادرش به هوش
آمد، طفلک را به آغوش کشید و از این پس برای فیروزه هم مادر بود و هم
پدر، و در زمانی قرار داشت که به مشکل میتوانست، نانی برای خوردن پیدا
کند و شبها را تا دیرمدت در زیر روشنی خفیف اریکین خیاطی میکرد و به این
ترتیب سالها سپری شد، تا جایی که فیروزه به صنف اول مکتب شامل گردید
و در آنجا با همصنفان خود روزهای شادی را سپری میکرد. اما یک روز
هنگامی که از مکتب برگشت، از مادرش پرسید:

مادر جان پدرم کجاست؟ چرا پیش مانمی آید؟ مادر در جواب گفت:

دخترم به فکر این چیزها نباش. اما هر باری که این سوالات را می
پرسی، مادرش شبها در این فکر میبود که جواب دخترک خود را چه

فیروزه بسیار عجله داشت تا هرچه زودتر پدر خود را ببیند و بعد از ساعتی به محلی رسیدند که پدر فیروزه در آنجا زنده گی میکرد. فیروزه هنگامی داخل خانه پدرش گردید که محفل شیرینی خوری وی برپا بود. عمه اش به فیروزه گفت:

دخترکم پدرت آنجاست!، فیروزه از دیدن پدر بسیار متحیر گردیده و از خوشی بسیار اشک در چشمانش مانند باران بهاری جاری گشت، نزدیک رفت و پدر خود را در آغوش کشیده و می گفت:

پدرجان، پدرجان! پدرش آهسته گفت:
من را پدر صدانکن. فیروزه که از خوشحالی میگریست، بسیار هیجانی شد و گفت:

چرا پدرجان؟ آن مرد که در اصل با احساسات او بازی میکرد، گفت:
نگفتم که پدر صدانکن و این را بدان که امروز محفل شیرینی خوری من است و نمی خواهم محفل خوشی امروز را به خاطر توازدست بدهم. بعد از شنیدن این حرفها عرق سردی از صورت دخترک سرازیر شد و با اولین پرواز دوباره به کابل برگشت و به خانه خود رفت و با دیدن مادرش گریان و پریشان شد. در دل آرزو میکرد که ای کاش نمی رفتم تا مهربی را که در هنگام نبود پدر در قلب خود پرورانیده بودم، اینگونه با سخنان وحشت انگیز از دست نمی دادم، فیروزه تمام جریان را برای مادر خود تعریف کرد و به مادر خود میگفت:

ای کاش به من میگفتی که چه آدم بی احساسی است. فکرمی کنم با احساسات شما نیز چنین بازی را انجام داده باشد. اما هرگز نمی خواهم تا در مورد او چیزی بدانم و فکرمی کنم که پدر من مرده است.

پدر گزیز پای

هنگامیکه برشنا هجده همین سالروز زنده گی اش را تجلیل کرد، دوستان و نزدیکان خود را دعوت کرده بود. فضای اتاق مملو از سرور و صحبتها بود و در بین جمعیت پسر خاله برشنا (جواد) که تازه از خارج برگشته بود، حضور داشت و در گوشه یی بانگاه های دزدانه به سوی برشنا خیره شده بود و خود را غرق زیبایی برشنا می دید. محفل خاتمه یافت. اما جواد در گوشه یی نشسته و چشم بر نقطه یی از اتاق دوخته گویی چیزی را گم کرده باشد.

آری اوزنده گی خود را گم کرده بود، هنگامیکه مادرش او را صدا کرد:
جواد جان خانه نمیروی؟ جواد سر خود را بلند کرد و بدون اینکه چیزی بگوید، همراه با مادر خود روانه خانه گردید. از همان لحظه که به خانه رسید، در گوشه یی آرام نشست و بدون اینکه حرفی بگوید، در خیالات خود غرق شد. شبها تا دیر در کنار پنجره اتاق می نشست و چنان به مهتاب خیره میشد که گویی در چهره یی مهتاب برشنا را یافته باشد. مادرش از این حالت پسر خود سخت پریشان گردیده و جویای احوال پسرش گردید. فردای آنروز به خانه خواهر خود خواستگاری رفت. بعد از چند بار رفتن به خانه آنها بالاخره پدر و مادر برشنا رضایت نشان داده و یگانه دختر خود را به سرزمینی از مصیبت ها فرستادند. مراسم شیرینی خوری و عروسی به پایان رسید. بعد از مدتی میان آنها اختلافاتی بوجود آمد، مگر با تولد فرهاد خوشی زود گذری در زنده گی آنان بوجود آمد و برشنا گمان می کرد که شاید رفتار او تغییر کند اما هیچ تغییری در وجود جواد بوجود نیامد و هر روز رفقای جواد به خانه آنها می آمدند و اعمال ناشایسته و حرکات بیجایی که جواد از خود نشان میداد، برشنا رانج میداد. او هر بار برای جواد میگفت که این شب نشینی ها چه مفهوم دارد. من

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

ازاینکه توشبها یابه خانه نمیایی و یاهم بارفقاییت می باشی، ناراحت میشوم. دوسال دیگرهم به همین ترتیب سپری گردید ودریکی ازروزها هنگامیکه پسر دوم آنها تولّد شده بود ومهمانان درمنزل شان حضورداشتند، جواد به بازاررفت، تامقداری سودا خریداری نماید وبه خانه برگردد، اما اوبسیاردیرکرد. برشنا فکرمیکرد که شاید بارفقای خود جایی رفته باشد وازهمین سبب بسیارناراحت بود، اما نمیتوانست که ناراحتی اش رادرچهره خود نمایان سازد ولحظه یی که مهمانان درمورد جواد میپرسیدند، به آنها بهانه های گوناگون رایشکش میکرد وبعدازاینکه آنان رفتند، برشنا بادوطفلش انتظارآمدن شوهرش رامیکشید، مگرجواد قطره یی آب گردیده ودرزمین فرورفته بود. تامدت شش ماه هیچکس ازاوخبری نداشت، بعدازاین مدت یکبارتلفونی تماس گرفت وبرشنا راهمراه بادوطفلش تنها گذاشت. برای برشنا زنده گی بادوطفل وبدون سرپرست خیلی مشکل شده بود. وی باتدریس شاگردان درداخل خانه مقدار ناچیز پول حق الزحمه میگرفت و ازآن امزارمعیشت میکرد. فرهاد پسربرزرگ او به سن هشت سالگی رسید. دراین هنگام جواد یکمقدار پول ناچیزرا برای آنان ارسال کرد و برای برشنا وعده کرد که دو باره برمیگردد. برشنا باقلب مهربان وبی آلایش اش به وعده دروغین اوباورکرد. ولی جواد نامرد نیامدکه نیامد. حال پسربرزرگ برشنا به سن بیست سالگی رسیده ومحصل پوهنتون است وپسردومی هم درصنف دوازده درس میخواند. آنهاپسران ذکی ودارای اخلاق حمیده اندکه همه حاصل زحمات وبرده باری های مادرشان است. برشنا دبگربیک خانم سرفسید ومسن شده که جوانی خودراباآبرومندی دررنج وتربیه اولاد خودبه پیری رساند. روزی پسران اوجویایی احوال پدرامادرگردیدند. برشنا باشنیدن این سوال ازغم واندوه زیاد مانند بید درلرزه شد ودرحالیکه زار- زارمیگریست، جریان زنده گی پرمشقت خود رابرای پسرانش قصه کرد. پسران معصوم باشنیدن سرگذشت غم انگیز مادرشان وعده نمودند که هیچگاه در مورد پدر بی وفا وبی مهرشان سوالی نکنند

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

وسبب اذیت مادرخود نگردند، ولی برشنا به خاطراینکه محبت پدرادرقلب های معصوم فرزنداناش جاداده باشد، مکرراً میگفت:
عزیزانم اوپدرتان است. اوراباید دوست داشت وباید احترام کرد، ولی دردل غم دیده خود بانهایت درد تکرارمیکرد:
پدری که اینگونه رفتارکند، پدرنیست.

زنده گینامه نویسنده



مرسل خوشبو فرزند عزیزالله در سال ۱۳۷۲

در شهر زیبای کابل تولد گردیده است. متعلم صنف

هفتم مکتب بی بی راییا و عضو کانون ادبی - فرهنگی آن

لیسه میباشد. داستان نویسی را در کشور ایران در سال ۱۳۸۰

آغاز کرده و داستان هایش در مجله آنیس کودک، صدای کودک، مجله مرسل

و به چاپ رسیده است. اینک درو غم اورا صبری نبود، داستان ویرا به خوانش

میگیریم.

درد و غم اورا صبری نبود

قطرات باران با صدای ملایم برگونه های سبزدخت سرومی ریخت که آماده گی پائیزسردی را مژده میداد. دراین قطرات گوناگون کسی فریاد میزد و نجات میخواست، گویا که دیگر طلوع آفتاب تابنده را که تمام جهان از روشنائی اش بهره مند است، نمی بیند. نازنین دختر زیبا و خوش رنگی بود که زلفانش مانند سیاهی شب و چشمانش مانند برگ گل میدرخشید و چیزی که او دوست داشت، خواندن و نوشتن بود. فرزند پسر همسایه نازنین برای رفتن به کورس خیاطی علاقه خاصی داشت، وقتی نازنین برای رفتن به کورس خیاطی از خانه بیرون می شد، فرزند بانگاه های عاشقانه او را می نگریست، فرزند را از جانش بیشتر دوست داشت، تایک مدتی چنان وانمود نمیکرد که فرزند این عشق آتشین او را درک نماید، سرانجام روزی مادر فرزند به خانه یی پدر نازنین خواستگاری آمد، دراین پیوند تنها برادر نازنین موافق نبود، ولی پدر و مادرش راضی بودند، تالینکه مادر نازنین بشقابی از شیرینی راجلو مادر فرزند گذاشت و بآلین عروسی موافقت نمود. دو هفته بعد محفل عروسی صورت گرفت. نازنین در زنده گی مشترک با فرزند و مادرش یکجا بسر میبرد، رفته رفته نازنین مادر دختری شد، بنام نازی و پسری بنام رامین، فرزند کار و وظیفه خوبی داشت، ولی در شرکتی که کار میکرد، مالک آن خصوصت های شخصی زیاد بادیگران داشت. روزی به فرزند احوال دادند که شرکت آتش گرفته، فرزند با شنیدن این خبر غم انگیز تکان شدید خورد و چون دیگر در آمدی نداشتند، ندانست که چی میکند و چی میشود، وی به زمین غلطید و او را در یکی از شفاخانه ها بست کردند. بعد از سه هفته او به هوش آمد، ولی ای کاش به هوش نمی آمد و درد ورنج بی حد را در دل نازنین جانی میداد.

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

آری ! همینکه به هوش آمد، به نازنین بالحن خیلی آرام و گرفته گفت:
شما باید از این جابروید، چون آخرین لحظات عمرم راسپری می نمایم.
باگفتن این جمله گویی کسی او را از مرگش خبر کرده باشد، چشمانش بسته
شد و با ختم این جمله خداوند او را از درد و غم روزگار نجات داد و به دنیای ابدی
فرستاد. نازنین در حالیکه به آینده مجهولش می اندیشید، در تاریکی شب
بالاولادهایش به ایران سفر نمود. در آنجا مجبور شد، تا بر نور خفیف چراغی که
همسایه برای آنها داده بود، لباس بدوزد و روزگار را به همین قسم بگذراند،
ولی اونی دانست که همان برادرش که مخالف ازدواج او با فرزند بود، به
ایران آمده است. برادر نازنین مرد بدکاره و قمار باز بود که چشم رابه زیورات
نازنین و خوشبویش دوخته بود و هر لحظه برای دزدیدن نازی به بهانه های
مختلف به خانه اومی آمد. یک روز که نازنین در خانه نبود، برادرش نازی رابه
بهانه، به پارک برده و او را در یکی از جاهای دور به همکاری رفقاییش به قتل
رسانید و اعضای بدن او را به فروش رساند. فردا برادرش به خاطر این که
نازنین بالای اوشک پیدا نکند، خانه خواهر آمد، ولی نازنین بر علاوه اینکه زن
هوشیار و با فراسست بود، روح و عاطفه مادر بودنش به او گواه میداد که
برادر خیانت کار و ظالمش نازی را به قتل رسانیده است. همینکه برادرش
در نزدیکی نازنین زانو زد، تادللداری طفل گمشده او را بدهد، نازنین از پاهای
او محکم گرفت و با فریاد گفت:

زود شو بیگونا نازی راجه کردی؟ ولی برادرش از جنایت مرتکب شده خود
انکار کرد. در این هنگام طاقت و توان از جسم رنج دیده نازنین رفته بود، با گریه
و ناله جانکاه فریاد زد و سر خود را به زمین زده، گفت:

فرزند کجاستی؟ تو راست میگفتی؛ از این موضوع نارین پوئیس را بخیران
گذاشت و برادرش گرفتارش، ولی در محکمه که دایر شد، پوئیس از نازنین پرسید:

برای تاکید و اثبات گفته هایتان کدام ثبوتی دارید؟ نازنین گفت:

خوشبوی شاهد است که برادرم نازی رابه بهانه پارک از خانه برد

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

و دیگر او را نیاورد و جرم او با اسناد و مدارک ثابت گردید، و برایش قید عمری
حکم گردید و راهی زندان شد. ولی باز هم برادرش با تضرع به نازنین میگفت:
خواهرمه ای کاره نکدیم، به بیادرت باور کو. نازنین راکه قرار او آرام نبود،
مکرر چیغ و ناله میکرد:

نازی مادر - نازی مادر! ولی غم و درد جانکاه او را صبری نبود.

زنده گینامه نویسنده



سمیرا پشارت غوربندی فرزند عبدالوهاب غوربندی
در سال ۱۳۶۸ تولد گردیده است.

سکونت اصلی وی ولایت پروان ولسوالی غوربند بوده
و فعلاً در شهر زیبای کابل زنده گی دارد. متعلم صنف هشتم
لیسه عالی نسوان بی بی رابیا و عضو کانون فرهنگی و ادبی
آن لیسه نیز میباشد. اینک سرنوشت نافر جام، داستان ویرا به خوانش میگیریم.

سرنوشت نافر جام

رنج و اندوه زنده گی لوراجنان افسرده کرده بود که گویا از او کسی نیست،
تا لورا یاری رساند و او را همدمی باشد، تا از گرداب زنده گی او را نجات دهد و
زنده گی خوشی رایش گیرد.

صدف هنوز با به سن بلوغ ننهاده بود که به اترخواست والدین با پسری که
بیست سال عمر داشت، از نواج نمود و صدف از اینکه کوچک بود و خوب و بد
روزگار را نمیدانست و به مسایل زنشوهری آگاهی کامل نداشت، هر روز بهانه های
مختلف مورد لت و کوب فامیل شوهرش قرار میگرفت. از اینکه بالای صدف ظلم
و ستم زیادی بود، صدف نمیتوانست با اینهمه مصایب روزگار زنده گی را با شوهرش
ادامه دهد، مادرش از روی عطوفت مادری او را نزد خود خواست. صدف میگفت که
من هرگز آنجا نمیروم، اما مادرش سخنان او را رد کرده میگفت:

دخترم هر آنچه تقدیرت است، همان عیشود، تو باید حوصله داشته باشی
و در مقابل همه مصایب مبارزه نمایی.

عمران شوهر صدف بار - بار می آمد، تا صدف را دوباره به خانه شان ببرد، اما صدف
قبول نمیکرد. بالاخره روزی که مادرش میخواست او را به خانه شوهرش ببرد، حین
خارج شدن از حویلی ناگهان صدای دلخراشی به گوشش رسید که میگفت:

مادر نجاتم بده! این صدا صدای خواهر صدف بود که از بام پایین افتاده
بود. آری این صدای ماتم برانگیز مانع رفتن صدف به خانه شوهرش گردید
و در روز جنازه خواهر صدف شوهرش هم نیامد.

مدتی نگذشته بود که نامه ای برای صدف رسید و در آن چنین نوشته شده بود:
صدف تو خود میدانی که من ترا چقدر دوست داشتم و این راهم میدانی که
از صبح تا شام انتظار ترا میکشیدم، تو خود اظهار کردی که سیخواهی از من

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

به رخسار تفهیم نمود که اگر خامش به خانه وارد گردید، هیچگاه اورا پدر صدانزد، چه اونمیخواست تاخاتم جدیدش ازوی آزرده گردد. وقتی خانم عمران به خانه آمد، عمران رخسار را دختر خواهرش معرفی نمود، صدف که همواره آرزوی دین پدرش را داشت، دردل آه میکشید و باخود درنجوا بود که ای کاش میتوانست تادستان ظریفش را دورگردن پدرحلقه نماید و فریاد زند که من دختر تو هستم و صرف از تو!

روزها میگذشت و دل صدف برای مادرش تنگ میشد، اما هر قدر میگفت، عمه اش مانع آمدن او به افغانستان میگردد و به بهانه های مختلف سد راه او میگردد و به او میگفت که زنده گی در افغانستان خیلی خسته کن ورنج اوراست، اگر اینجا بامایاشی زنده گی آرامی خواهی داشت. اما صدف نمیتوانست مادر تنها و بیکیس اش را فراموش کند.

روزی رخساره فکراینکه پدرش شاید اورا درک نماید، نزدش رفته و خواهان بازگشت وی نزد مادرش گردید. اما پدرش با شنیدن نام صدف سیلی محکمی بر صورت رخسار زد و گفت:

دختری حیا مگر من ترا نگفته بودم که نام مادر بد اخلاقت را نزد من گیر! رخسار در فراق مادر میسوخت و همواره مهر و محبت اورا به خاطر میآورد، به غیر از اشک دیگر چیزی ندارد، تا زمانی که نماید و مادرش هم در انتظار آمدن دخترش است و بر بخت بد و بر عمر تلف شده اش تاسف میخورد.

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

جدانزده گی کنی، من هم به این آرزویت تراسانیده میخوام از تو جدا شوم و حال از تو سوخت متنفرم، زیرا گفته اند:

اگر خواهی جهان در کف اقبال تو باشد

خواهان کسی باش که خواهان تو باشد

اکنون دیگر ترانمیخوام و تو از این به بعد از طرف من آزاد هستی هر چی که می خواهی بکن.

با احترام

عمران

باتمام شدن نامه صدف چنان فریاد سرداد که همگان به حالش میگریستند، از آن روز به بعد لبخندی بر لبان صدف نقش نبست، رخس زرد و خزان رده شده بود.

دخترک صدف رخسار که روز بروز بزرگ و بزرگتر میشد، از پدرش میپرسید و صدف برایش میگفت که پدرت بخارج رفته و ازوی احوالی در دست نیست. روزی رخسار با مادرش به بازار رفتند، تالاشیای مورد نیازش را خریداری کنند. از یحیی به در هنگام پالین شدن از موتر در اثر تصادم یک موتر صدف مجروح گردید و شخصی که موترش تصادم نموده بود، ذکر یا برادر عمران بود که رخسار نور تمیشناخت. آنها صدف را به شفاخانه انتقال دادند و وقتی که به شفاخانه رسیدند، عمه رخسار (مدینه) روی رخسار را بوسیده و برایش گفت که من عمه ات هستم و اگر می خواهی پدرت را بیستی بامن برو. رخسار خوشحال گردید و گفت:

وقتی مادرم از شفاخانه خارج گردد، با تو میروم. رخسار با اصرار زیاد مادرش را قانع نمود، تا او را اجازه بدهد، نزد پدرش برود. آنها به ایران رفتند. زمانی که آنها نزد عمران رسیدند، عمران از خواهرش میپرسد که این دخترک کیست؟ به او گفتند که این رخسار دختر خودت است، او حالا خیلی زیبا و جوان شده است و مانند مادرش بد اخلاق نیست. با شنیدن نام مادر بر وجود رخسار آتش شعله ور شده و با قهر و غضب به دفاع از مادرش پرداخت. عمران که دلگرم خانم جدیدش بود،

ابرها

آسمان را ابرهای تیره پوشانیده بود. بادمی وزید و ابرها را در آسمان پراکنده می ساخت. همه جا غرق سکوت بود، گاه گاهی عبور عراده از سرک این سکوت طولانی را در هم میشکست، دانه های برف آهسته - آهسته به زمین فرومی آمدند و باورزش بادها در هرسوپراکنده میشدند، دود یخاری از بالای هرخانه تابه آسمان هامیرسید.

لیلا در پشت پنجره اتاق نشسته وبه تماشای این مناظر می پرداخت، در حویلی آنها درختی بود که او نیز مانند سایر اجزای طبیعت از سردی زمستان جامه برون کرده ولخت گردیده بود.

لیلا پشت پنجره به تک درخت می نگریست و غرق افکار خود می شد. او خود را به جای آن درخت مجسم می نمود که تک وتنها در بیابانی است و هیچ یآوری نداشت، به گذشته ها می اندیشید که چقدر زود گذر بودند. لیلا تازه عروسی بود که جز چند ماهی از عروسی اش نمی گذشت. او به گذشته فکرمی کرد ومانند پرده سینما ازمقابل دیده گانش عبورمی نمود. اندام موزون، چشمان بادامی و موهای بلند لیلا زیباترین عام وخاص بود. باآنکه شانزده بهارزنده گی را گذرانده بود، زیبایی وسنگینی او، او را از سنش بیشترمی نمود. همه جا سخن ازلیلا بود، همه از اخلاق وزیبائی او یاد میکردند، ولی لیلا جزبه درس وآموزش به هیچ چیزی نمی اندیشید. بی اعتنا در مقابل همه چیز بود. زیبایی زنده گی را در درس خواندن و بودن با دوستان خود می دانست. واین همه باعث آن شده بود که لیلا خواستگاران بسیاری پیدانماید. روز به روز به تعداد خواستگاران لیلا افزوده می شد. لیلا که علاقه بسیار به ادامه تحصیل داشت. از آمدن خواستگاران به شدت نفرت میکرد و

زنده گینامه نویسنده



حمید اعدیل فرزند محمد عالم در سال ۱۳۶۶ در شهر نو، شهر زیبای کابل بدنیا آمده است. فعلاً معلم صنف دهم لیسه عالی ملالی بوده و عضو کانون ادبی - فرهنگی آن لیسه نیز میباشد. با تلویزیون ملی همکاری داشته و گوینده برنامه آینده سازان نیز میباشد.

داستانهای بسیاری نوشته وبه دست نشر رسیده است. اینک ابرها، داستان ویرا به خوانش میگیریم.

از آنها بدش می آمد. بعضی اوقات مادرش برایش میگفت که او دختر از دست ای خواستگارهای دیوانه شدیم، تره به شوی میتیم که از شرشان خلاص شویم. این حرفها لایلا را متأثر میساخت و گاهی اوقات می گریست. روزی لایلا از مکتب آمد، دید که درخانه بیروبار است. وقتی داخل خانه گردید، برایش معلوم گردید که پدرش شیرنی او را می دهد. باعجله خود رابه اتاق خود رسانیده وبه گریستن شروع کرد. او نمیخواست به این زودی ازدواج نماید. ولی هرچه بودگذشت و مراسم نامزدی لایلا برپاشد.

لایلا درابتدا می گریست، اما مادرش او را دلداری داده میگفت که خیراس بچیم همه گی عروسی می کنن، مه هم که صنف هفت بودم، عروسی کردم وتاکه مکتبه تمام نکنی، عروسیته نمی کنم. لایلا همچنان به تحصیلات خود ادامه میداد واززیبائی های زنده گی لذت می برد، ولی نادانسته از اینکه زنده گی زشتی های نیزدارد که سراغ انسان ها می آید. زمان می گذشت وآهسته آهسته زمان عروسی لایلا نیزنزدیکترشده می رفت. بالاخره روزی فامیل داماد برای تعیین مصارف عروسی به خانه آنها آمدند. پدرلایلا که شخص کوتاه نظری بود، درمقابل لایلا ازآنها پول گزافی به نام طویانه طلب نمود و در ضمن خواست تا عروسی آنها در مجلل ترین هتل ها برگزار گردد و زرو زیور بسیاری خریداری نمایند. تا آنها نزد سیال و شریک کم نیابند. ولی آنها توان اینقدر مصارف رانداشتند و برای شان کمرشکن بود، آنها هر قدر خواستند، تا اندکی از میزان خواسته خود پا فروتر نهند، ولی مرغ پدر لایلا یک لنگ داشت و می گفت:

هر وقتی این همه پول را پیدا کردید، بیاید عروسی کنید. من که دختر خود را مفت به دست تان نمیدهیم. پدر لایلا بسیار باعث اذیت آنها گردید و خواهشات بی جای خود را بالای آنها قبولاند. آنها این خواهشات را همه گونه که بود پذیرفتند و جشن عروسی برپا گردید. عروسی مجلل بود. همه دوست و اقارب آمده بودند و به زیبائی لایلا حسرت می بردند. لایلا در میان جمع چون

شمع می سوخت.

لایلا با آواز موتری که از کوچه شان عبورکرد، به خود آمد و به یاد آنروز ها اشک چون دانه های مروارید از گونه هایش پایان می شد. او می گریست و دردل به پدر خود می گفت:

پدر چرا اینقدر پول از آنها طلبیدی و فضای خوش زنده گی ام را به جهنم تبدیل کردی. لایلا از روزی که به خانه شوهر آمده بود، هیچ روزخوش را ندیده بود. چشمان زیبایش همیشه پر اشک بود. با آنکه تازه عروس بود، هر روز باید طعنه های خشو، ننو و شوهر را می شنید که پدرت تورا بالای ما فروخته است و به بهانه های بی جا لیلای زیبا را سرزنش می کردند. و هر گاهیکه شخصی برای طلب پولش به خانه آنها می آمد، در مقابل لایلا باید لت می خورد، حتی که او را از رفتن به خانه پدرش نیزمحروم نمودند. لایلا بود، اتاق کوچک، اشک و آه و حسرت. لایلا که هفده سال داشت و نمیدانست زنده گی این چنین پستی ها و بلندی ها دارد و در ناز و نعمت خانه پدر بزرگ شده بود، این جا چنان برایش می نمود، گویا در قفسی تنگ و تاریک زندانی شده باشد که راه گریزی وجود ندارد.

دفعه آ چشمان لایلا برق زد، گویا چیز جدیدی را پیدا کرده باشد. اشک های خود را با پشت دست پاک نمود. به عجله به سوی آشپزخانه شتافت. بعد ازجستجوگیلنی تیلی رابرداشت ودریک چشم برهم زدن، تمام مواد آنرا بالای خود ریخت. لحظه نگذشت که شعله های آتش بلند شده و جسم زیبای لایلا درآن میسوخت. باریدن برف ادامه داشت وبرف همچون دانه های مروارید ازآسمان فرومی آمدند.

بلی لیلای بی تجربه خودراآتش زد، تاازطعنه های فامیل خسرنجات یابد ولحظه بعد که جسد او را به شفاخانه انتقال دادند، جز استخوانی ازآن جسم ظریف چیزدیگری باقی نمانده بود. آری! لایلا قربانی خواهشات بی جای پدرگردید.

ارتباط با جنیات

ملا فرید شخص پرهیزگار و خدا پرست بود. در قریه ی زنده گی داشت که مردم قریه با همدیگر بسیار صمیمی و با اتفاق بودند و این مرد کلان قریه و ملک بود، یک شخص متین و شکسته نفس بود. برای مردم و اطفال آنها دلسوزی و ترحم میکرد. همچنان برای اطفال قریه قرآن کریم را درس میداد و یکی از خصلت های آن مرد پرهیزگاری این بود که برای جنیات و اطفال آنها قرآن کریم و کتاب های علوم دینی را درس میداد و برای اطفال آنها تعویض نوشته میکرد و با آنها ارتباط خوبی داشت. از همین لحاظ جنیات برای او بسیار احترام داشتند و برای حفاظت وی و اطفالش همیشه در خانه وی می بودند، اما به جز از ملا فرید آنها را هیچ کس دیگر ندیده نمیتوانست. خواهرزاده ملا فرید قصه میکرد که من شبی به خانه مامایم مهمان بودم، هنگامیکه شب فرامی رسید، مامایم جهت خواب نمودن مرا با خود به باغ برد، و در همان جا خواب نمودیم. همین بود که یک وقت شب جهت نوشیدن آب از خواب بیدار شدم، به هر طرف نگاه کردم، چوچه های جنیات به شکل پشک های سفید روی زمین را پوشانیده بودند و مامایم برایشان قرآن کریم را درس میداد من بسیار هراس زده شده بودم و از مامایم پرسیدم که این هاجبست، مامایم گفت: که تو نمی فهمی خواب کن و من که بسیار ترسیده بودم. دوباره بخواب رفتم و مامایم به درس دادن خود ادامه داد.

ملا فرید را خداوند از کرم خود ده پسر و یک دختر داده بود و این مرد از زنده گی خود بسیار خوش بود، اما این خوشی وی ادامه نداشت. جمله پسران وی جوان مقبول و خوش اندام و دارای اخلاق حسنه بودند، از این جمله پنج پسر وی مانند پدر خود همیشه در فکر اسلام

زنده گینامه نویسنده

شایسته صدیقی فرزند عین الله در سال ۱۳۶۷ در شهر زیبای کابل زاده شده است. فعلاً صنف دوازدهم لیسه عالی ملالی و عضو انجمن ادبی آن لیسه میباشد.

داستانهای نیز نوشته است، وعده دیدار، ارتباط با جنیات و غیره میباشد که تاکنون اقبال چاپ یافته اند. اینک ارتباط با جنیات، داستان ویرا به خوانش میگیریم.

مجادله کرد و در همان جا زخمی شده فریاد زد: پسرانش باشند این فریاد از جایی که پنهان شده بودند، برخاسته و بیرون آمدند و جنگ بین هردو طرف آغاز شد. در همان هنگام جنگ برادرکلان شان که داکتر شهید نام داشت، برای برادران خود امر کرد که خود را به طرف بیرون بکشند و نجات دهند، همین بود که برادرانش به بیرون پروت نمودند و در همان جا توسط دشمن به شهادت رسیدند و داکتر شهید که فکرمیکرد، برادرانش فرار کرده به همین قسم در داخل خانه چهارروسی رابه قتل رسانید و فکر کرد که دیگر کسی باقی نمانده است، اما در حالیکه هیچ خبر نداشت که تمام خانه آنها توسط قوای شوروی محاصره است، وقتی که از خانه بیرون شد، نتوان داشت با آنها جنگید و چندین نفر آنها را کشت، اما متأسفانه این شخص قهرمان را کنار جوی به شهادت رسانیدند و در قریه هیچ کس باقی نمانده بود، بجز از زنهای قریه تاملرده های آنها را بردارند، همین جا بود که زنهای باهم جمع شده و خداوند به آنها همت داده جسد پاک داکتر شهید را از میان جوی کشیدند، در همین وقت برای ملافرید احوال رسید که پنج پسرش به شهادت رسیده و ملافرید در جواب گفت که این همه رضای خداوند متعال است، خداوند برایم داده بود و دوباره پس گرفت و گفته بود که تا داکتر شهید زنده باشد، من هیچ وقت شکست نمیخورم، اما وقتی که برایش از شهادت داکتر شهید خبر رسید، فکر کرد که حالا درد دنیا هیچ کس باقی نمانده و چنان ناله و فریاد زد که صدای آن به آسمان هامیرسید و در همان لحظه پرغم فریاد زد و گفت که حالا من در مقابل دشمن شکست خورده ام، شب تاریک بود و هیچ کس در قریه نبود که شهیدان را به خاک بسپارند. پس خود ملافرید با خواهرزاده خود یکجا به کندن زمین شروع کردند، تا آنها رابه خاک دفن کنند و خداوند برای این مرد انقدر همت و صبر داده بود

و آزادی وطن خود بودند و به دروس خود ادامه میدادند. این پنج پسر وی بر علاوه درس های خود برای نجات وطن خود علیه روس ها نیز می جنگیدند. متأسفانه زمانی فرارسید که روسها بالای وطن عزیزمان تجاوز کردند، آنها به جنگ رو آوردند. روزی بود که روسها به ننگ و ناموس مردم دست درازی کردند، همین بود که همه جوانان قریه به شمول پسران ملا فرید که آنها در صف اول قرار داشتند، به جهاد آغاز نمودند. روسهای ظالم بالای مردم و خانه های آنان بمبارد می کردند، خانه های آنها رابه آتش میزدند و مردم برای نجات خود و اطفال خود در قلعه های کوه موضع ساخته بودند و در آنجا پناهنده میشدند. روزی بود که برای پسران ملافرید احوال داده شد که دشمن بالای آنها و ننگ و ناموس آنها تجاوز می کند و تمام قریه رابه آتش میزنند، تا آنان رابه قتل برسانند. همین بود که مردم قریه به سنگرهای شان که در لابلای کوه ها قرار داشت، پناه بردند. اما پسران عجل گرفته ملافرید برای نجات ننگ و ناموس خود از منزل خارج نشدند و در خانه خود برای خود موضع ساخته و در همان جای پناه برده بودند و مردم فکرمیکردند که آنها نیز به کوه رفته اند، اما کدام شخص ظالم برای روسها احوال رساند که پسران ملافرید در خانه خود هستند و روسها که از این احوال خبر شدند، قوای خود را آماده ساخته پسوی منزل آنها حرکت کردند و چهار طرف خانه را محاصره نموده و خواستند که خانه و اولادهای ملافرید را از بین برده و کلیم خاندان آنها را جمع کنند، پس وقتی که داخل خانه آنها شدند از مادر آنها پرسیدند، که کجا هست پسرانت. مادر آنها در جواب گفت که آنها امروز به خانه نیامده اند و دشمن به پالیدن خانه آنها شروع کرد و در موضع که آنها نشسته بودند، بمب گذاشتند، وقتی که مادرشان چنان دید باهمان روسی برای نجات پسران خود

زنده گینامه نویسنده



مهریه سروری فرزند خلیل احمد متولد سال ۱۳۶۶، مسکونه شهر نو کابل، متعلمه صنف دوازدهم لیسه عالی مالالی و همچنان عضو ادبی و فرهنگی این لیسه میباشد. به داستان نویسی علاقه خاصی داشته و تعدادی از داستانهایش که عبارت از روز بارانی، آینه از دهکده کشورما، اومرده بود، زندان زنده گی و غیره میباشد، به چاپ رسیده است. اینک وعده دینار، او مرده بود و زندان زنده گی سه داستان ویرا به خوانش میگیریم.

که خودش پسران خود را بدستانی که نوازش میداد، آنان را به قبربائین نموده و به خاک بسپرد.

جنگ خاموش شد و مردم از سرکوه ها به خانه های خود برگشتند و از شهادت این پنج جوانمرد خبر شدند و به گریه و ناله شروع کردند که ای خدایین چه حالتی است که مامیبینیم و در قریه چنان ماتم برپاشده بود که فکر میکردند، در تمام قریه آتش می بارد و همین مادر و پدر این شیر مردان بودند که این مصیبت را تحمل کردند، اما هیچ وقت این حادثه را فراموش کرده نتوانستند. همین بود که خانم ملافرید از خاطر این حادثه به مرض فلج مبتلا شد و جان خود را از دست داد. بعد از سپری شدن چند سال پسران و دختران دیگر این فامیل بزرگ شدند و ملافرید نیز به مرض ناعلاج سرطان خونی مبتلا شده این جهان را وداع گفت.

فهمیم یک دوست خود را دید و با احوال پرس وی را شروع کرد. حامد رانیز به او معرفی کرد و بعد فهمیم از حامد خواست تا دوستش را به خانه شان رساند. حامد گفت:

درست است. از قیافه دوست فهمیم معلوم میشد که پسری خوبی نیست. آنها به خاطر رسیدن به خانه چندین کوچه و پس کوچه خاک آلود را طی کردند. تا بالاخره فهمیم گفت:

بس حامد جان خانه شان همین جاست. دوست فهمیم بسیار اسرار می کرد که داخل خانه بروند. حامد گفت:

تشکر ما پوهنتون می رویم و ناوقت هم شده ولی فهمیم به حامد گفت: یک چند دقیقه داخل میرویم، زود دوباره برمی گردیم. حامد وقتی داخل حویلی شد، حویلی خاک آلود گلی بی ریافت که بایک زینۀ چوبی مزین بود. از راه زین به بالا خانه رفتند، بعد از چند دقیقه چند نفر دیگر نیز داخل اتاق شدند. حامد گفت:

فهمیم تو گفتی که این خانه دوست است، اما اینجا جای دیگری معلوم میشود. فهمیم گفت:

اینجا بچه های کاکا هستند و خانه شان در همین نزدیکی هاست. بعد از چند لحظه از فهمیم خواست که بروند، اما فهمیم به این بهانه که ناوقت شده حال اگر برویم بی فایده است، یک چند لحظه دیگر نیز میمانیم. بعد از چند لحظه میدان قطعه بازی هموار شد و همه دور هم نشستند و از حامد نیز خواستند تا اشتراک کند. حامد که قبلاً هیچ قطعه بازی نکرده بود، گفت:

یاد ندارم. یکی از دوستان فهمیم صدا کرد، بیای میکنی این بچگ های نازک این چیزها را یاد ندارند. میدان قطعه هموار بود و همه مصروف، داخل اتاق نیز پرازدود سگرت شده بود و حامد از این حالت خوشش نمی آمد. بعد از چند ساعت میدان قطعه به میدان قمار تبدیل شد. درین میدان حامد را بزور شریک ساختند. و حامد را در بین شان بند مانده بود. در آن روز حامد تمام

زندان زنده گی

او کنار ارسی ایستاده بود. به بیرون نگاه میکرد. باد خشک میوزید و برگ های خشک درختان را با خود اینسو و آنسو می برد. باد قامت بلند درختان را می لرزاند و حامد به این همه نگاه میکرد و به خیال آن روزهای بهاری می رفت که همه جاسز بود و صبحانه همصنفی هایش با شور و هلهله و با چهره های بشاش پشت خانه حامد می آمدند، تا با هم یکجایه پوهنتون بروند. حامد جوانی با استعداد بود. با وجود سن کمی که داشت، قدیبلند و چهره درخشان او هر کس را مجذوب خود میکرد، او به قاضی پولداری متعلق بود. حامد با ثروت و جایزادی که داشت در خانه تنها زنده گی میکرد. حامد دوست های فراوان داشت و هر کس میخواست با او دوستی کند، در شمار این همه دوستان یکی فهمیم بود که نسبت به دیگران خود را به حامد زیاد تر نزدیک می کرد و میخواست که اعتماد او را بدست بیاورد. از دوستی آنها یکسال میگذشت و حامد به او اعتماد زیادی داشت. همه دوستان از حامد خوش بودند و روزها به خوشی میگذشت. یک روز فهمیم به همه دوستانش تلیقون کرده و گفت که حامد مریض است و امروز به پوهنتون آمده نمیتواند. خودش تنها پشت خانه، حامد آمد، در حالی که خود را آماده کرده بود و نزدیک موترش منتظر همصنفی هایش ایستاده بود، متوجه شد که تنها فهمیم به طرف اومی آید. بعد از احوال پرس وی، حامد گفت:

فهمیم جان دیگران چی شدند؟ فهمیم گفت:

تا حال نیامده اند! من نمی دانم، شاید به دیدن کسی رفته باشند. تو خبرنگاری دیروز موتر دزدکی تصادم نمود، شاید آنجا رفته اند. خوب بیا که ماهم برویم. حامد قبول کرد، هر دو سواری موتر شدند. در نیمه راه رسیدند و بودند که

حامد جان! دوایت این است، هرمرض را دوا وهر مشکل را آسان، پوری رادردست فهمیم داد. این پوری دوانه بلکه زهرسفید بود. حامد درحالیکه خیلی ترسیده بود و ناراحتی عجیبی دروجود خوداحساس می کرد، پوری راپاره کرد، دستاش میلرزید، قوهء فکرکردن خود را ازدست داده بود، اودرآن لحظات به آن زهرمی اندیشید وپس. زمانیکه حامد اولین دود راکش کرد، احساس عجیبی برایش دست داد. دروجود خود دردی شدید رااحساس می کرد، خانه برایش مثل کوه معلوم میشد، چشم هایش سیاهی میکرد و سرش گیج می خورد. بعد ازکشیدن چند دود دیگرحامد در وجود خود دردی رااحس نمیکرد. بسیارخودرا راحت احساس میکرد واحساس خوشی برایش دست میداد. فکرمی کرد، دردنیایی دیگری است، دنیایی بی جنجال ولی این همه احساس خوشی فقط برای چند دقیقه بود. بعدازآن حامد درخواب فرورفت. زمانیکه بیدارشد، صبح وقت بودکه اوتامام شب رادرآنجا گذرانده بود. این سووآنسورفت. فهمیم هم رفته واورا هم تنهاگذاشته بود. حامد وقتی ازجایش بلند شد، سرش درد می کرد، به بسیارزحمت خودراتاپیش زینه رسانید، متوجه شد که درحویلی هیچ کس نیست. زمانیکه ازپله هاپایین آمد، مردی مسنی رامقابل خود دید وگفت:

میخشید کاکا جان فهمیم راندیدید، اومراتنهاگذاشته رفته است. مرد سرش رابالاکرده وطرف حامد نگاه کرد، گفت:

برویش این گپ هانگرد، تودراین خانه دیگرنیا. فهمیم که ازمرد معلوماتی گرفته نتوانست، ازخانه خارج شد. ازآن به بعد فهمیم دیگرازحامد دوری میکرد، نمیخواست اورابیند وحتی پشت خانهء شان هم نمی آمد. حامد برای جان خود گرفتاری بود. بخاطرزهرسفید تمام پول خانه ودارائی خود را ازدست داده بود. یکروروقتی که حامد خواست به دیدن فهمیم برود، زمانیکه پشت درقرارگرفت، فهمیم پائین آمد، بعدازاحوال پرسى بدون اینکه حامد رابه خانه دعوت کند ویابرای اومجال گپ زدن رابدهد، گفت:

پیسسه های خودراباخت. از بس که خسته شده بود، برای اولین بارافهمیم سگرت خواست و فهمیم هم به کمال میل برایش سگرت داد وحامد برای اولین بارسگرت کشید. ازآن روزبه بعد هر روز فهمیم حامد رابه پهنه های مختلف آنجا می برد وروزی که حامد می خواست آنجا برود، فهمیم اورا به خوشی تمام دعوت می کرد. حال دیگرحامد به آن کوچه های خاک آلود، به آن محیط ناسالم عادت کرده بود. دیگرازآن جابزش نمی آمد. اوحال دیگرباقمارهم عادت کرده بود. همراه بادوستان جدیدش ازهرکاری که پیش می آمد، دریغ نمی کرد. آهسته آهسته حامد همراه باسگرت چرس راهم شروع کرده بود. امتحانات پوهنتون شروع شد وروزهای امتحان یکی بی دیگرگذشت. بالاخره روزنتایج فرارسید. حامد که بدون آماده گی امتحاناتش راسپری نموده بود، منتظرتایج خود بود. لحظات انتظار برایش مشکل شده بود. همین که نتایج معلوم شد، حامد دانست که درامتحانات ناکام مانده، برایش باورکردنی نبود. حامد همیشه اول نمرهء صنف خود بود واین ناکامی برایش بی سابقه بود. حیران بود که چی کند. دست وپایش می لرزید ازبس که سرش رادرد گرفته بود، شقیقه هایش می پرید. حامد نمی دانست که چی کندوکنجا برود. یک سال تعلیمی خودرا ازدست داده بود. حامد ازپوهنتون خارج شده سوارموتورش، اوبه دنبال فهمیم می گشت، هرلحظه که ناکامی اش به یادش می آمد، دردش دوچندان میشد واشک خود به خود ازچشمانش جاری می گشت. حامد گشته گشته بازهم مقابل همان خانه قرارگرفت. به عجله داخل خانه شد وفهمیم راهمانجایافت. وقتی که به فهمیم تمام جریان راشرح داد، دیگرنمیتوانست فکرکند، برای فهمیم گفت:

سرم بسیار درد میکند، من به دوا ضرورت دارم. فهمیم وقتی دید که حامد بسیارپریشان است، برایش گفت:

دوایت پیش من است، دست خودرا به جیب خودفروبرده ویک پوری ازجیش بیرون کرده وگفت:

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

سمعیه هیچ چیزی نمی گفت و تنها همانقدر میگفت که خداوند دیدار اورا نصیب من خواهد کرد . هروقت که باشد من اورا خواهم دید، اما در همان روز من از خوشی زیاد در این دنیا باقی نخواهم ماند، زیرا که من تشنه دیدار وی هستم و بر من زنده گی بجز از دیدن وی معنی ندارد و مرا بگذارید که تنها باشم. پدر و مادرش در جواب وی چیزی گفته نمیتوانستند و او را تنها گذاشته و برایش دعا می کردند که خداوند این آرزوی ترا برآورده سازد.

به همین قسم روزها و شبها را میگذشتند، تا بالاخره شب های پرنور و برکت ماه مبارک رمضان فرارسید و تمام مردم به عبادت خداوند و دعا مشغول می بودند. در مساجد قرآن کریم تلاوت میشد. نماز خوانده میشد و سمعیه در همین شب ها مانند دیوانه غرق عبادت و به سجده خداوند افتاده میبود و دعا میکرد، تا بالاخره شب ۲۷ ماه مبارک رمضان به خواب رفته بود که ناگهان معشوقه خود حضرت محمد (ص) را مانند نور در خواب دید. از دیدن این خواب حالت وی دگرگون شده، قلب وی چنان می تپید که حد اندازه نداشت. از خوشی بسیار زیاد از چهره وی عرق مانند دانه های مروارید می چکید، مثلیکه بالای گل قطره های آب چکیده باشد.

او مرده بود

مریم دختر نژده ساله بود. او درس شانزده سالگی با مرد پتجاه ساله ازدواج نموده بود. با وجود یکه ازدواج مریم به جبر صورت گرفته بود، ولی مریم همه چیز را تقدیر و نصیب خود میدانست. او از زنده گی خود راضی بود. او در این سن نژده سالگی سه طفل داشت. دو دختر و یک پسر. او خانم خوب و مادر مهربانی بود. با وجود یکه مریم کوشش میکرد که آرام زنده گی کند، ولی فامیل شوهرش او را آرام نمی گذاشتند. بالای مریم از هیچ نوع ظلم و جور دریغ نمیکردند. اورالت و کوپ میکردند. علت این همه ظلم

۵۳

بین حامد جان ما مردم عزت دار هستیم، تودیر پشت دروازه مانثائی، اگر کسی ترا اینجا ببیند، چی فکرمی کند، ما از خود آبرو و عزت داریم و من نمیخواهم از خاطر تویی عزت شوم. حامد در حالی که سکوت اختیار کرده بود و به طرف فہیم می دید، به یاد آن روزها افتید که از همه اول تر فہیم پشت دروازه اش حاضر بود، حال دیگر حامد درک کرده بود، و پشیمان بود، ولی پشیمانی سودی نداشت. حامد از آنجا حرکت کرد و با خود دیوانه وار می گفت: خود کرده را درد است و درمان نی.

وعدۀ دیدار

شبهای بسیار تاریک بود، ستاره های آسمان در حرکت بودند، همه جار خاموشی فرا گرفته بود. تمام مردم مانند مرده ها در خواب بودند، سمعیه بود که این شب های تاریک و تنهائی را به یاد های معشوقه خود سحرمی کرد. هنگامیکه صبح میشد، سمعیه آنقدر خفه و غمگین میشد که قلب وی مانند جام شراب سرخ میگشت و آتشی در قلب وی روشن میشد. روزهای زنده گی برای وی هیچ خوش آیند نبود. تنها در گوشهء مینشست که هیچ کس با وی صحبت نکند، تالحظه از یاد های معشوقه خود دور نیفتد، به همین قسم شب فرامیرسید و سمعیه در اتاق تنها نشسته میبود، تا به مثل یک رعد و برق معشوقه اش از چشمانش بگذرد. وی بسیار می ترسید و دعا میکرد و به عبادت خداوند می پرداخت، تا خداوند دعای او را مستجاب نماید. آتشی را که در قلب وی روشن شده خاموش نماید و چشمانی که همیشه در تب و تلاش کسی است، از انتظار رهایی یابد، اما به دیدار وی نایل نمیشد و همیشه دریاد اوشب را با غم سحرمیکرد. پدر و مادرش برایش می گفتند:

سمعیه جان آخر او کی است که تو برای دیدار وی اینقدر ناامید هستی؟!

۵۲

گریه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

مادر! - مادر! ولی مادر جوابش را نمیداد. طفلک شروع به گریه کرد و از صدای او خواهر و برادرش هم بیدار شدند. اطفال معصوم دور مادر جمع شده بودند و گریه می کردند و حیران بودند که مادرشان راچی شده است، آنها مادر می گفتند ولی مادر جواب نمیداد. مادر مرده بود.

گریه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

و حیران بود که مریم از عهده کار فامیل شوهرش برآمده نمیتوانست. چون آنها فامیل خیلی بزرگ بودند و همین علت بود که بالای مریم جور صورت میگرفت. روزی مریم مصروف پختن نان بود، ناگهان سروصدای شنید. وقتی که از آشپزخانه طرف حویلی دوید، دید که چند نفر تابوتی را داخل خانه آورده اند، همه گریه میکردند. مریم بادیدن تابوت وحشت زده شده بود و حیران بود که چی کند. از کنج تابوت خون می چکید. این تابوت شوهر مریم بود که در یک حادثه از بین رفته بود. هنگامی که سرتابوت را بلند کردند، بادیدن جسد هوش از سر مریم رفت. مریم دیگر از حرکت مانده بود، اشک چشمانش خشک شده بود. مریم امید زنده گی را از دست داده بود، او به امید یگانه شخص که درین خانه زنده گی میکرد و این همه ظلم و جبر را تحمل میکرد، دیگر اواراهم از دست داده بود. دیگر زنده گی برایش بی مفهوم بود. غم مرگ شوهرش از یک طرف، ظلم و ستم فامیل شوهرش از طرف دیگر همت او را میشکستند، ولی مریم با وجود این همه مشکلات به سه طفلش می اندیشید و حیران بود که آینده آنها چی خواهد شد، مریم دردش غم های زیادی داشت، ولی هرگز به کسی شکایت نمیکرد. روزی شدت کار و گرسنگی بالای مریم غلبه می کرد و مریم تاشام حالتی خوب نداشت، ولی مریم به کس چیزی نمی گفت. شام وقتی مریم داخل اتاق خود شد، دیگر قدرت ان را نداشت که پیشتر برود. مریم همان جا در کنج دیوار تکیه زد. عرق سردی از بدنش جاری بود. درین موقع دخترک سه ساله مریم پیش او آمد و دستش را به روی مادر گذاشت. او که این حالت مادرش را دیده بود، بسیار و اخطا معلوم میشد. بالحنی طفلانه اش، گفت:

مادر! - مادر! چرا؟ مادر که نمی توانست جوابش را بدهد، گریه از چشمانش جاری شد و دخترش را در آغوش گرفته و بوسید. دختر در آغوش مادریه خواب رفت. شب گذشت، صبح وقت هنگامی که دختر بیدار شد، متوجه گردید که در آغوش مادر است. برخاست صدا زد:

غروب زود رس

در گوشه ازل طبیعت دهکده نه چندان بزرگی، که بتوان نام شهر بدان گذاشت ونه آنقدر کوچک که آنرا در ردیف ده به حساب آورد، وجود داشت. دوازده هزارمردم قانع، صبور و پاکدل که با دسترنج و فعالیت های شبا روزی خود، وسایل زنده گی و آسایش شهرنشینان رافراهم می آوردند، در این دهکده به سرمیبردند. فقر و نادانی مردم این دهکده را می آزرده و تلاش های آنان را برای ساختاریک زنده گی حقیقی نقش بر آب میکرداند. ولی با آن هم مردم این دهکده با کوشش های خستگی ناپذیر در مقابل دیوار فقر ایستاده گی نموده از عرق جبین و آبله کف دست لقمه نانی بدست آورده، قوت لایموت میکردند. شکیبائی و قناعت آنان در مقابل حوادث زنده گی غیر قابل باور بود. گویی ایشان با سرنوشت پیمان صلح و آشتی بسته بودند، خستگی، کسالت و یأس در آنها دیده نمی شد و باکم خویش می ساختند.

غفار نیز یکی از مردان این محله بود که با خانواده اش در این دهکده زیست مینمودند، کار او خارکنی بود، روزها را در تپه های دهکده در جستجوی غار به سرمیبرد و شامگاهان با پستاره خارش به دهکده بازمیگشت و خاها را به فروش رسانیده مقدار نان و غذا و بسا اوقات نان خشک خریداری میکرد و به کلبه حقیرانه اش، که اتاق تهیه شده از چوب جنگلات بود و در آنجا آنرا خس پوش می گفتند، بادیایی از آمال و آرزوهایش بازمیگشت. آنروز نیز غفار طبق معمول از تپه بزمیر آمد و بانگاهی به آفتاب دانست که چیزی از روز باقی نیست. در حالیکه پستاره اش را بر شانه می انداخت، راه خانه را به پیش گرفت.

گلچهره بامادرش در اتاق نشسته بودند مادرش گفت:

گلچهره جان برو یک چوب دیگر هم به اجاق بگزار تا آب به جوش بیاید.

زنده گینامه نویسنده

سایه ساحل پروانی فرزند درویش در سال ۱۳۶۶ تولد شده و متعلمه صنف دوازدهم لیسه عالی ملالی و عضو انجمن ادبی و فرهنگی این لیسه میباشد. به تمام مسایل فرهنگی و ادبی علاقمندی دارد. نوشته های هم به عنوان شعر و داستان داشته

است که اشعار آن در حدود چهار صد و پنجاه بیت می باشد و داستانهایی به عنوان غریب موج بلا، سفر بیت الله، امواج غربت و ساحل شکیبایی، آشنایی یک اتفاق و جلایی یک قانون، چهره در آینه تجربه نوشته است. اینک ساعت دیواری، غروب زود رس و حاصل عمر، سه داستان ویرا به خوانش میگیریم.

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

مادر گلچهره که خان را خوب می شناخت و از کارها و جدیت او خبر داشت، از این خبر و وحشت انگیز پریشان حال گشت و لقمه نان از دستش بر زمین افتاد.... سکوت دوباره به فضای اتاق پیچید، تنها صدای خش خش پای گلچهره که در بیرون اتاق قدم میزد، شنیده می شد. لحظه بعد هردو پدر و مادر زنانه های غم به بغل گرفته در ماتم ازدواج کودک خویش قبل از قبل گریستند....

فردای آنشب مادر گلچهره در اول صبح از جابر خواست و با چشمان ورم کرده اش که شب رازنده صبح کرده بود، بیالین دخترش آمد، او هنوز به خواب بود. مادرش موهای او را نوازش میکرد و در حالیکه اشک از چشمانش جاری بود، با لفاظی مادرانه دخترکش را می نواخت، قطره اشک چشم او بر روی گلچهره افتاد، او از خواب بیدار شد و بانگاهی به مادر تعجب کرد و علت گریه او را جویا شد. مادرش به گلچهره گفت:

امروز الماس خان به خانه ما میاید، برای بردن تو بلی برای آنکه ما را از تو و ترا از ما جدا کند. گلچهره با شنیدن این خبر از آسمان خیالاتش سقوط کرد، و از خانه که در ذهن برآینده اش ساخته بود، ناامید گشت و خرمن آرزوهایش بباد رفت. هردو مادر و دختر گریه ها کردند و به گوشه عزلت به انتظار سرنوشت نشستند. لحظه بعد صدای پای چند نفر که به کلیه آنان نزدیک می شدند، شنیده شد و در اتاق با صدای خشک بازگردید و چهار نفر زن داخل اتاق گردیدند، یکی از آنان که نسبت به دیگران جوانتر بود، گفت:

گلچهره جان برو خودت را آماده ساز، حالا خان میاید و دیگر به گلچهره امان نداد، بقچه را که با خود داشت، باز نموده، لباسی را که با گلایاتون سرخ و سبزه طور خاصی گلدوزی شده بود، بیرون آورد و به گلچهره پوشانید، و زرک های زرد و سرخ و سبزه و موها و رخسار گلچهره را بشید و نگاه گلچهره را به گوشه اتاق نشانید، گلچهره در لباس عروسی چون الهه آسمانی زیبا شده بود و دانه های اشک که برگونه هایش هر لحظه می غلطید، صدای مراکب

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

الان پدرت میاید، او حتماً تشنه است، امروز تابه شام در آفتاب تپه های دهکده میگزرانند، برو عجله کن. در این هنگام بود که غفار پابه داخل اتاق گذاشت. رنگ صورتش پریده بود، عرق از جبینش جاری و بدنش میلرزید مادر گلچهره با هیجان خاصی از وی پرسید:

چه شده خیریت باشد و غفار در حالیکه عرق صورتش را با پشت دست پاک میکرد، گفت:

چیزی نیست فقط یک کمی آب به من بده. مادر گلچهره گفت: جای حاضراست، بالین حالت که داری نباید آب سرد بنوشی. لحظه بعد تر گلچهره با چایینی که در دست داشت، داخل شده، سفره محقرانه آنها هموار گردید و چند توتیه نان بصورت پراکنده در گوشه های آن قرار گرفت. گلچهره در حالیکه دویاله چای را در وسط سفره قرار میداد، باشگفتی به حالت پدر نگاه میکرد، چیزی نگفت، آهسته از اتاق خارج شد و چشم به اختر ناخیز دوخت، او همیشه شامگاهان چون مهتاب ماه چهارده میرسید، به آن خیره میگشت و زیر لب زمزمه ها میکرد که شنیده نمی شد، شاید او تنها مهتاب را رقیبش میدید که چون رخساره او نور افشانی دارد. گلچهره دختر ده ساله بود و در حسن و جمال در دهکده ثانی نداشت، او عاشق طبیعت بود و مناظر طبیعی را دوست میداشت. آنشب تیز به دیدار طبیعت از اتاق برآمد.

مادر گلچهره چراغ نیمه تاریک راه سفره نزدیک کرد و پس از یک سرفه کوتاه فضای ساکت اتاق را در هم شکسته، پرسید:

غفار بگو موضوع چه است، تو امشب آن غفار نیستی که ماهر شب در مجمع خود داشتیم، بگو چرا دست به نان نمیبری، این خلاف گذشته است غفار در حالیکه بغض گلویش را گرفته، زبانش بند میشد و دستانش میلرزیدند، پاسخ داد:

امروز... امروز الماس خان از گلچهره برای خودش خواستگاری کرد، ما چاره جز این کار نداریم، من هر قدر عذر خواستم او قبول نکرد....

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

نیز برآمد و به سوی مطبخ خانه که دود از آن خارج میشد، سر اسیمه روان شد، همین که پا به مطبخ خانه گذاشت، چه دید، چیزی که باورش رانمیکرد. جسد آتش گرفته درمقابل خود میدید، آواز برآورد و از مردم کمک خواست، همه آمدند و اطراف آتش را گرفتند، کسی آب بر آن میپاشید، کسی خاک آورده به آن میرختند، اما خیلی دیر شده بود، آتش آهسته آهسته به خاموشی گرائید..... والماس خان واقفارش مایوسانه به جسد ذغال شده که دود خفیفی چون دود باقیمانده درچلم از آن بلند بود میگریستند آری این آفتاب وجود گلچهره بود که در زیر توده ذغال غروب کرده و برای همیشه غروب کرده بود.....

حاصل عمر

باغیان نگاهی به دستان پرچین و چروکیده اش انداخت، با شمله دستمالی که به کمر بسته بود، عرق را از جبینش پاک کرد. بیلش را از یک شانه به شانه دیگر گذاشت و به راهش ادامه داد. چکمه های بزرگتر از پایش هنگام راه رفتن شلپ شلپ میکرد. بدن نحیفش با ورزش باد چون برگ خزان زده میلرزید. گام های لرزانش به راه مقصد به پیش میرفت، در راه با خود اندیشید:

روزگار چه زود میگذرد. هنوز به یاد داشت، آن روز را که با دستان نیرومندش نهال غرض میکرد. او به نهال هایش عشق میورزید. آنها را آب میداد و هرگونه فضای مناسبی را برای زیست آنها ایجاد میکرد. گلهایش را دوست داشت، چه شبهای راکه به یاد گلهایش سحر کرده بود و چه شبهای راکه در آفتاب در خدمت آنها شام نموده بود. هور آن روز رابه یاد داشت که نهال توت رابه زمین غرض میکرد و باد آنها را به زمین مینداخت. این کار را یک روز تمام مکرراً انجام داده بود، حال آن درخت بلوطی چقدر زیبا و بزرگ و چقدر پر سایه و تمربخش گردیده بود، از تصویر آن درخت لیختد بر لبانش نقش بست، دهانش رابه یاد میوه اش مزه

۶۱

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

غرس - غرس کتان نزدیک میشد و به تعقیب آن آواز طبل و دهل نواخته شد. الماس خان با سپاهیان او داخل شدند و زنان همراه گلچهره از شانه های او گرفته، او را بلند کردند. گلچهره زیر چشمی نگاهی به الماس خان افکند و از قیافه او به چشمانش خیره تر شد و خود را یامرد هفتاد ساله باموهای بلند و حلقه های مرغول، چشمان از حدقه برآمده که بارنگ غلیظ سرمه کشیده شده بود، گردن کلفت و شکم برآمده، مقابل دید و از وحشت تنهایی بالویدنش به لرزه درآمد الماس خان آهسته آهسته نزدیک شد و دستش رابه جانب گلچهره دراز کرد، او را بسوی خود کشید و به جانب مرکبی که بطور خاص باپوپک های رنگارنگ تزئین شده بود، آورد. با گامهای لرزان و بی ثبات در کنار خان قدم بر میداشت و حال که نزدیک مرکب شده بود، بایست به آن سواری شد، دنیا در نظرش تاریک شده بود، توانائی قدم برداشتن را نداشت، از طرف دیگر پاهای کوچکش یارای بلند شدن به مرکب را نداشتند، این بود که در آلتای سوار شدن پایش لغزید و محکم نقش بر زمین شد خلاصه به هر ترتیب که بود گلچهره به خانه الماس خان رسید . اوساکت و آرام بود و بانگاه های حیرت آمیز به اطراف نگاه میکرد، تاسه روز او همینطور ساکت و آرام بود و حتی یک کلمه حرف هم نمی زد و الماس خان به فکر اینکه او آهسته آهسته با وی عادت خواهد کرد، او را به حال خودش گذاشته بود روز سوم گلچهره احساس کرد که در خانه تنها است، از اتاق خارج شد و آهسته آهسته به مطبخ خانه نزدیک شد، نگاهی به اطراف افکند و داخل شد، به یک سوی مطبخ خانه پیچید و بشکله پراونفت را برداشته، خارج شد، نگاهی به آسمان افکند ، نگاهش مملو از یأس بود. اشک در چشمانش حلقه زد و زیر لب جیری گفت که شنیده نشد، سپس چشمانش را بست و وقت را از سرتابه پایش پاشید و به جستجوی وسیله برای روشن کردن آن برآمد دیگر چیزی فهمیده نشد، فقط پس از لحظه صدای وحشت انگیزی چون سایقه فضای آنجا را برهم زد و افراد خان به سوی خانه او دویدند، چیزی ندیدند. خان

۶۰

گرینه ی داستانهای کوتاه؟..... سایه بان بی سایه

بعد از عروسی ترکم کرد. پسر نگاه بی تفاوت به عکس افکند و به اتاقش رفت.

xxx

صدای در بود. حالا باید بیاید - بلی حالا. نه اوکه در خانه است، پس در عقب در کیست؟ ساعت پایان روز را اعلان میداشت و غروب نیز. پسر به جانب در رفت، در با صدای خشک باز شد، مرد مسنی در آستانه در ظاهر گردید. سلام! سلام، ببخشید فکرمیکنم اشتباه آمده ام، ۲۵ سال پیش من اینجا را ترک کرده بودم، مرد بانگاهی به زن خطاب به پسر گفت: از شما و خانمتان معذرت میخواهم، رویش را برگردانید و راهی خود را در پیش گرفت. پسر دست روی شانه مرد گذاشت: نه! تواشتباه نیامده ای، من اشتباه کارم که تصویری را دیده بودم و حال تعبیرش میکنم.

گرینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

مزه کرد، لبانش را با ولع لیسید و آب دهانش را قورت داد. باد همچنان میوزید. دهقان هنوز در دهکده راه میپیمود. گرد بادی بلند شد، خس و خاشاک به هوا پیریدند، دهقان بایست دست چشمانش را مالید و اوقاتن و خیزان به راه ادامه داد. به روزنه نزدیک میشد، از فرط مسرت ارتعاش بدنش دوچندان میگشت. از رویری که در باغ رابسته بودند این روزنه را در دیوار باغ با دسته بیلش ساخته بود، بانگاه از آن به درون باغ حظ میبرد و قناعت میکرد. بر روزنه نزدیک تر شد نفس عمیقی کشید، بیلش را به دست گرفت، کمر خمیده را راست کرد، قلیش برای دیدار گلها و نهال های به ثمر رسیده اش میتپید. قدم پیشتر نهاد، دودسته بیلش را محکم گرفت، چشمان را آماده به دیدار باغ کرد، دیگر روزنه نزدیک شده بود چشمانش را دوبار باز و بسته کرد، خودش را در کنار روزنه کاه گل شده یافت که به طرز ظالمانه با کمال بی لطفی پوشانیده شده بود، قصه خیالاتش به هم ریخت بیل از دستش به زمین افتاد.

ساعت دیواری

زن بانگاهی به ساعت دیواری گفت :

حالا باید بیاید، بلی حالا! بعد دستش را به جیبش کرد، بکسکی را که در لای پارچه های رنگارنگ پیچیده شده بود، بیرون آورد. نگاه عمیقی به عکس افکند. عکس را دوباره سر جایش گذاشت، در باز شد. سلام مادر! سلام، امروز دیر کردی. کمی دیر شد. زن چیزی نگفت، غذا آماده بود، دونه فروزی سفره نشستند.

xxx

زن به ساعت میدید، صبح زود رفته بود، بلی صبح زود. سلام مادر! سلام، زن به عکس دست داشته اش نگاه میکرد. پسر چیزی نگفت، چون همه روز مادرش را دیده بود که به آن عکس همینطور نگاه میکرد. وقتی از مادرش پرسید: بود این عکس از آن کیست؟ مادر گفته بود، همان که یک ماه

زمان طالبان

چاشت بود و آفتاب میدرخشید. کسی در کوچه نبود، زن چادری اش را برداشت و صدازد:

علی! علی! من میروم سودا بیاورم، دروازه را برای کسی باز نکنی و بعد خدا حافظی کرد و رفت. طالبان درسرها پهره میدادند و هرکسی را که میدیدند، ایستاد کرده و از او سوال میکردند: زن دوان دوان بربل سرک رفت و موتوری را دست داد، هر موتوری را که دست میداد، استاد نمیشد، بالایش شب شده بود، نمیدانست چی کند، پیاده پیاده راهی خانه شد. ساعت شش شام بود که به خانه رسید، باعجله چادری اش را کشید و به سوی آشپزخانه رفت، تاجیری برای شب درست کند. علی از اتاقی بیرون آمد و گفت:

مادرچی میکنی؟ دلم شور میزند، نمیدانم چرا؟ در این وقت بود که دروازه کوچه زده شد، مادرش گفت:

علی برو بین در دروازه کوچه کیست؟ علی رفت و در را باز کرد، پدرش بود. علی گفت:

سلام! پدرش بااه و غمگین علیک گرفت و داخل خانه شد، زن بااهی گفت: خدایا! خودت میدانی من نمیدانم چه شده، چند لحظه در خانه آرام و سکوت بود، یک دفعه سوخته بوی آمد زن دوان دوان به طرف آشپزخانه رفته و سردیک را باز کرد، غذا سوخته بود. آن شب راه سختی گذراندند، صبح روز بعد زن به علی گفت:

حال که پدرت به کار رفته تو برو و خواهرت را از خانه بی خاله ات بیاوردلیم گرفته، علی گفت:

زنده گینامه نویسیده

فرزانه شکوری فرزند عبدالغفور در سال ۱۳۶۹ در شهر زیبای کابل زاده شده است. متعلم صنف نهم لیسه عالی نسوان ملالی بوده و عضو کانون ادبی آن لیسه نیز میباشد. تاکنون سه داستان کوتاه وی به چاپ رسیده است. اینک زمان طالبان، یک داستان ویرا به خوانش میگیریم.

گریه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

بروم دخترم غزل را به پسر می‌دهم. همین که پیش رویت ایستاده، علی با تعجب گفت:

همین پیرمرد! پیرمرد گفت:

حال شما سر حرقان باشید، ماصا می‌آیم که دختر را ببریم. زن با صدای بلند گفت: خدایا چرا! یک سو دخترم را می‌برند و از یک سوشوهرم از این دنیا رفت، چرا چرا؟ با چیغ و فریاد احمد آغا را دفن کردند. صبح بعد پیرمرد با چند سیاه سر دیگر آمد و دایره هم می‌زدند و داخل خانه شده و ترانه (شال آوردیم) را می‌خواندند. تمام همسایه‌ها می‌گفتند:

این چطور نامزدی است که تادروز شوهرش فوت کرده بود و امروز نامزدی دختر خود را جشن گرفته. زن به عهده‌ی که احمد آغاسته بود وفا کرد و دختر خود را داد. از همان روزی که دخترش را بردند دیگر دختر خود را ندید، زن تمام روز در حویلی می‌نشست و می‌گفت:

خدایا شوهرم را گرفتی. دخترم را ز دست دادم، همین علی جان را هم به جای داد برسان و مرا هم بگیر و گریه می‌کرد و می‌گفت:

خدا طالبان را بگیرد، خدا طالبان را بگیرد، خدا روزی را بیاورد که خدا آنها را بگیرد و من ببینم خدایا خدایا

گریه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

پس من می‌روم خدا حافظ. زن در خانه تنها مانده بود، چند لحظه نگذشته بود که دروازه کوچی به صدا درآمد، زن صدا زد:

کیستی، آمدم صبر کن. مردی پیری بود وقتی زن در را باز کرد، پیرمردی را دید، پیرمرد سلام کرد و گفت:

خبری از احمد آغا آورده ام، او نمی‌تواند امشب به خانه بیاید و هم سلام برایتان گفت و هم گفت که دل نگران نباشید، خدا حافظ. زن دروازه را بست و رفت از چاه آب بیاورد، صدای غره غره چرخ چاه بود که با صدای دروازه کوچی پیچیده شده، زن با خود گفت:

او خدا دگه برایم پای نمانده چقدر دروازه کوچی باز بسته می‌شود، مثل این که "احمد برو محمود بیاشده" و رفت دروازه را باز کرد. علی و خواهرش بودند، سلام کردند و داخل خانه شدند. شب را به خوشی سپری کردند. صبح روز بعد ساعت های ۱۰ بود که دروازه زده شد. زن صدا زد:

غزل برو دروازه را باز کن، بین کیست؟ وقتی دروازه باز شد مرده پدرش بود که همان مرد پیرو جوانی به دروازه خانه آنها آورده بودند، غزل با صدای بلند چیغ زد و گفت:

مادر خیالی می‌بینم و یاراستی پدرم در بستر است. علی و مادرش دوان دوان به طرف دروازه کوچی آمدند، احمد آغا بود که مرده بود، زن با فریادی بلند گریه می‌کرد و می‌گفت:

خدایا خدایا مرا چرا بیهوده ساختی، هنوز یک دختر و یک پسر دارم، آخر چرا از هر سوسو صدای گریه می‌آمد، یک دفعه علی از جای خود بلند شد و به آن پیرمرد گفت:

چطور پدر از این دنیا رفت؟ پیر مرد آه کشید و گفت:

ای خدا! پدرت را طالبان گرفتند و گفتند: اول چرا ریش خود را تراش کرده یی و دوم چرا لنگی نمی‌زنی. به جرم همین کارها او را لت کردند، آنقدر لت کردند، تا عمر خود را به تو سپرد و هم پدرت گفته بود، اگر من خانه

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

من میروم؛ ناگهان زهرا گفت میتوانی مرا تا چهارراهی ببری؟ مرد گفت: حتماً راه من هم همان طرف است، پس لطفاً بیا بید بالا. زهرا میخواست درچوکی پشت بنشیند، اما قبل از این که داخل شود، مرد فوراً پیش روی موتر را باز کرد، زهرا فکر کرد که این مرد از ادب این کار را کرده، به همین خاطر در جلو موتر نشست. موتر حرکت کرد و به چهارراهی رسید، زهرا گفت:

لطفاً نگهدارید، من همینجا پیاده میشوم! مرد گفت: به این زودی! بگذارید دوری بزنیم، بعداً شما را میرسانم. زهرا کاملاً ترسیده بود و فکرش هیچ کار نمیکرد. ناگهان زهرا چیغ زد و گفت:

من پیاده میشوم! مرد خندید و گفت: من از این قسم دخترها خیلی خوشم میاید که عصبانیت آنها را ببینم. زهرا دستگیر موتر را به دست گرفت و دروازه موتر را باز کرد و گفت:

اگر موتر را ایستاده نکنی! خود را به بیرون می اندازم. مرد ترسید و گفت: دیوانه شدی دروازه موتر را بسته کن، زهرا میخواست خود را به بیرون بیندازد که مرد موتر را ایستاده کرد و زهرا بادشنام از موتر خارج شد و به سوی خانه رفت.

گزینه ی داستانهای کوتاه سایه بان بی سایه

«نویسنده نامعلوم»

چوچه مرغ

چوچه مرغ زیبایی بود که همراهی فامیل خود به خوشی وشادی تمام زندگی میکرد. یک روز بسیار قشنگ و بهاری که آفتاب درحال درخشیدن بود، چوچه مرغ زیبا وقشنگ از خواب بیدار شد، دید که تمام حیوانات درحال گشت وگزار هستند، لذا پیش خود فکر کرد وگفت:

وقتی که اینها میتوانند به تنهایی آزادانه گشت وگزار کنند، من هم میتوانم. کم کم از لانه خود دور شده وبه سبزه زارها به گشت وگذار پرداخت، بعد از مدتی متوجه شد که آفتاب کم کم درحال غروب است وهواتاریک می شود، خواست دوباره به خانه برگردد، امابی فایده بود زیرا که از خانه خود بسیار دور شده بود خیلی وحشت زده شد که دراین هنگام یک گرگ سیاه وچاق پیش رویش ظاهر شد، چوچه مرغ کوچک که آنقدر کوچک بود هنوز دشمن خود را شناخته بود وبه گرگ به بسیار مهربانی گفت:

بیخشید! میشود مرا به خانه ام برسانید، گرگ که در فکر این بود که چگونه نقشه بکشد تا چوچه مرغ را در دام اندازد، گفت:

بلی؛ من می توانم ترا به خانه ات برسانم وچوچه مرغ بی چاره رابه بهانه بردن به خانه خودش همراهی خود برد . دراین هنگام زاغ سیاه از راه رسید وهمه چیز را دید ورفت تمام حیوانات را خبر کرد که چوچه مرغ در دام گرگ حيله گرافتاده است وهمراهی حیوانات به پیش گرگ رفتند وچوچه مرغ رانجات دادند.

زاغچه خانه اش نرسید

صفحهء ما به سر رسید



- پیشکش به نسلی که در دود و سکوت با رمز و راز زنده گی آشنا شده اند،
- پیشکش به نسلی که همچون شقایق های نارس در دامن زنده گی پر پر شده اند،
- پیشکش به نسلی که همیشه قربانی خشونت، تبعیض و عنعنات ناسالم منظوقی بوده اند،
- و بالاخره پیشکش به نسلی که در عنفوان جوانی در میان دود و آتش هنر زیستن را آموختند.



Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library